اقتباس از داستانهای قهرمانی فرانسوی ۱

زندانی تیمارستان

از مشهورترین وشیرین‌ترین رمانهای دنیا است

ترجمهٔ :

مهدی دولت آبادی

جلد دوم

از انتشارات

کتابفروشی پرورش

تهران - ناصرخسرو

بها ۲۰ ریال

۱۳۲۴

چاپخانه برادران فردین

جلد دوم زندانی تیمارستان

ترجمه مهدی دولت آبادی

از انتشارات کتابفروشی پرورش — تهران

٤
قتل

آنروز بر کنتس مانند قرنی طولانی گذشت . . افکار شیرین یك لحظه ترکش نگفت و امید آتیه . . آتیه‌ای که در گذشته باخون زینت کرده بود در دلش غوغائی بر پا خاست رفته رفته اندیشه فرار دختر . . ناکامی و شاید مرك او را از سربیرون کرد و بجای همه فکر سعادت و شعفی را که برای ابد بسوی آن میرفت در کله می پخت

شب زودتر از همیشه لباس خود را در آورد و بروی تختخواب افتاد . اطاق زیبا . . با آن تختخواب و اشیاءنفیس منظره‌خواب‌آوری داشت ولی او یك لحظه هم نخوابید و منتظر معشوق بود

ساعت ازنصف شب گذشت در دماغ‌مارکیز بر اثر انتظارطولانیش اندیشه شومی راه‌یافت :

- اگر دروغ گفته باشد . . اگرهنوز «ماری آن» را دوست‌بدارد و اگر دنبال او رفته باشد . . چه‌خواهد شد ؟

با این فکر و با آنکه میدید کنت نیامده است لرزشی سرا پایش را فرار گرفت . از جای بر خاست و با بیطاقتی در اطاق براه رفتن پرداخت . . ناکامی در عشق چه ناگوار است ؟

بالاخره تصمیم گرفت . بسوی لباسهایش رفت ولی وقتی آهنك پوشیدن کرد از اطاق توالتش صدائی برخاست . . صدای کلیدی که در قفل میچرخید . . با شنیدن این صدا مارکیز با عجله بسوی تختخواب رفت روی آن خوابید و با خود گفت :

- این او است . . شك ندارم . . این همان راهی است که‌چند سال پیش هرشب طی میکرد

در این لحظه پرده ضخیم و گرانبهای اطاق بحرکت در آمد از خلال آن کنت دوریوارز با یك لباس شب مخمل نمایان شد

و مارکیز بادیدن او فریادی بر کشید :

- آه ! .. تو ؟ .. بالاخره آمدی ؟..

و معشوق جنایتکارش جرئت کرد بگوید :

- آری ! .. معبود من.. واگر اندکی دیر شد برای آن بود که تصمیماتی میگرفتم

- چه تصمیمی ؟ ..

- تصدیق میکنی که وقتی دو نفر بخواهند بمسافرت طولانی بروند کارهای مهمی دارند

- حق با تواست

آنوقت مرد خونخوار خم گشت تا بوسهٔ از لبان مارکیز برباید و زن بدبخت که از طغیان عشق و شهوت بجان آمده بود فریاد زد:

- بیا ! .. بگیر .. من روح .. عشق و حیات خودرا بتو تقدیم میکنم .. ولی هنوز طنین صدای روح نوار او که میگفت « حیات خود را بتو تقدیم میکنم » محو نگشته بود که دست معشوقش بالا رفت و شعاع شومی در اطاق افکند

آنوقت کارد سنگینی تا دسته در قلب عاشق بیچاره جای گرفت قاتل چند دقیقه آخرین نگاه ... آخرین لعنت و آخرین نفس مارکیز را مشاهده کرد سپس دستش را دراز نمود مطمئن گشت قلبی که سالها با یاد آوری نام او طپیده است اکنون بیحرکت میباشد

با این فکر خنده‌ای کرد واز تختخواب دور شد . درحالی که باخود می گفت :

- اکنون یك قسمت از کار تمام شد .. برویم سرقسمت دوم..

آن وقت بطرف دیوار رفت .. کلیدی از جیب در آورد و در یك نقطه غیر معین دیوار بجای خود قرار داده چرخاند و چون درب کوچکی باز شد چند قطعه جواهر را از درون آن بدر آورد و با خنده گفت :

- چیز مهمی نیست ولی بهر حال بهتر از هیچ است

سپس یك حلقه طلا و گردن بند گرانبهائی رامانند آنکه سهوا بزمین افتاده ازدست رها کرد وبکارماهرانه‌ای مشغول شد .. پرده‌ها

را نا منظم کرد ۰ ۰ فرش اطاق را در یك گوشه جمع نموده ۰ ۰ دربها را باز گذارد و نظر دقیقی باطراف افکند

اکنون همه چیز کامل بود و قاتل با یك لحظه گوش دادن دانست که در قصر سکوت مرکباری حکمفرماست

با این مشاهدات خندهٔ وحشیانه‌ای لبانش را ازهم گشود و باغرشی گفت :

- همه چیز کامل است حالا باید بروم بخوابم ۰ ۰ براستی بعداز این همه زحمت خواب راحتی لازم است

آنوقت با قدمهای آرام و ملایمی بسوی اطاق خواب خود رفت ۰ درب را با دقت بست و روی تختخواب افتاد

چند لحظه بعد بخواب عمیقی فرو رفته بود

موسیو دوریوارز به آرامی شخصی که وجدان راحتی دارد در خواب بود که فریاد های جانگداز بیدارش کرد

چند لحظه بدون آنکه چیزی بخاطر بیاورد گذشت سپس ناگهان صحنه مهیب شب در نظرش مجسم شد و باتبسم شومی گفت

- آه ۰ ۰ آه ۰ ۰ فهمیدم ۰ ۰ اکنون پرده دوم تأتراست وبحمدالله من وقت کافی برای ظاهر شدن در صحنه دارم ۰ ۰

آنوقت بدیوار تکیه کرده و دوباره بخواب ماهرانه‌اش فرورفت

بزودی صدای پای شتاب زده‌ای شنیده شده و بلافاصله درب را زدند ولی قاتل بدون اعتنا باقی ماند ۰ ۰ تازه وارد عده ضربات را زیاد تر کرد ۰ ۰ وصدائی فریادزد :

- آقای کنت ۰ ۰ آقای کنت ۰ ۰ بیدار شوید ۰ ۰ بدبختی بزرگی روی داده است

آنوقت آقای کنت از جای برخاست قیافه خشمگین و بدادائی بخود گرفت و درب را با بی میلی باز کرد ۰ ۰ مستخدم فریاد زد

- آقای کنت ! ۰ ۰ اگر بدانید چه‌حادثه‌ای روی داده است

و مرد حیله باز با متانتی که عادی او بود گفت :

- آرام باش و سعی کن قضیه را بگوئی

پیشخدمت با وحشت و اضطراب و ترس بی حدی دوباره شروع کرد:

- مربوط بمادام لامارکیز است که ۰ ۰

- مادام لامارکیز ؟ ۰ ۰ بسیار خوب چه شده است ؛ ۰ ۰ مریض است ؛ ۰ ۰

- اگر اینطور بود اهمیتی نداشت
- زود باش .. چه شده است ؟ ..
آنوقت پیشخدمت بالکنت و بزحمت جواب داد
- بدبختانه خانم مارکیز .. کشته .. کشته .. آری مقتول شده است
- مرده ؟
- بله کشته شده است
- چه میگوئید ؟
کنت با کمال مهارت به تعجب وافری تظاهر کرد و مستخدم فقط توانست بگوید :
- آه آقای کنت
آنگاه بسرعت کفش راحتی پوشیده . کتش را روی شانه‌انداخت و از پله ها سرازیر شده بسوی اطاق مارکیز رفت در آنجا مستخدمین همه جمع بودند ووقتی کنت میخواست وارد شود یکی از آنها گفت :
- آقای کنت .. نگاه کنید .. چه وحشتناك است
وقتی کنت وارد گشت خود را بیحد متأثر جلوه داد وفوراً برای احضار مأمورین یکنفر را بکلانتری فرستاد

•✫•

نیمساعت بعد مأمورین شروع به بازرسی کرده بودند
قبل از همه کس کنت مورد استیضاح قرار گرفت ولی البته هیچکس حتی فکر نمیکرد پابلو قاتل باشد باینجهت فقط از او پرسیدند که به چه اشخاصی سوء ظن دارد . بازجو پرسید
- آیا مارکیز دشمنی داشت ؟
-نخیر او زن‌مهربانی بود
- تازگی کسی را از مستخدمین عوض کرده بود ؟ ..
با این سئوال یکدفعه شعاع منحوسی درچشمان پابلودرخشید. حس انتقامش بجوش آمده بزودی با مهارتی که لازمه خائنی مانند او باشد جواب داد :
- آه . راست میگوئید .. این برادر مستخدم من که‌بطور ناگهانی رفته شاید دیشب‌باز گشته است
آنوقت در جواب سایر سئوالات .. قیافه مورنوواش‌تاجر اردك

را که میدانیم برای کشف اسرار چند روزی نزد او بسر برده بود باز گفت ومطمئن گشت که پلیس را با تمام قوای منظم و نیرومندش بتعقیب او واداشته است

باین ترتیب رفیق جنایتکار کامیزارد خود را از همه جهت راحت و مختار دید که بهر سو بخواهد رفته مطابق آرزوی خود بجستجوی کسی که براستی قلبش را متصرف بود به پردازد

اکنون به پیروزی قطعی امیدوار بود .

۵

مرد کلبه نشین

آفتاب آهسته از پشت کوههای مرتفع مراکش بیرون می آمد و اشعه آن بملایمت صحرای وسیع و مصفائی را که در هر گوشه اش چند درخت دیده میشد در بر میگرفت

در یك گوشه صحرا . روی تخته سنك . مردی با قامت بلندچهره چین خورده و سیاه ولی چشمای نافذ دیده میشد که گاهی برمیخاست دوباره می نشست زمانی سجده میکرد و دستها را با وضع مخصوصی حرکت میداد .

« یونوالا » مرد کلبه نشین و پیشوای مذهبی مراکش نمازمیکرد

نماز او نزدیك با تمام بود که از یك گوشه سپاهی جوان زیبا و غیوری که معلوم بود بر جنگجویان بومی فرماندهی دارد ظاهر گشته رفته رفته پیش آمد و چون فرستاده خدا را در حال طاعت دید باکمال احترام و سکوت صبر کرد

وقتی مرد کلبه نشین از نماز فراغت یافت . تازه وارد پیش آمد. تعظیم ملایمی کرد و با لحنی جوانمردانه گفت :

ـ سلام بر « یونوالا » . . فرستاده خدا و امام مسلمین

بونوالا بزحمت نگاه پر قدرتی بسوی این متکلم افکند سپس باقیافه آمرانه و نافذ خود و با لحنی که همه کس را بلرزه در میآورد پرسید:

ـ فرزند!.. چه میگوئی؟..

ـ من با کمال اخلاص بسوی سرچشمه حقیقت آمده ام

ـ حرف بزن

ـ سپاهیان ما خسته شده اند

ـ چرا؟

ـ از موقعیکه فرستاده خدا حکم جهاد داده است. همیشه وعده میداده که این فرزندان شیطان بدریا خواهند افتاد

ـ همین طور خواهد شد

ـ بهر صورت در انتظار این موقع اجازه میخواهم بگویم که این کافران تا ستات آمده اند.. و باز هم بطرف جنوب حرکت خواهند کرد.. باین ترتیب روزی سرزمین مقدس ما که تا کنون یك عیسوی در آن قدم ننهاده است پامال بیگانگان خواهد شد

ـ و بعد؟

ـ بعلاوه باید بگویم که برادران ما خسته شده اند.. پیشرفت اجانب قوای ما را فلج ساخته و هنوز وعده های تو ایفاً نگردیده است...

باینجهت رفته رفته اشخاصیکه چشم امید ما بآنها بود نومید میگردند.

فرمانده جوان انتظار داشت که با این حرف در درون فرستاده خدا طوفانی بر پا سازد ولی مرد کلبه نشین در جواب با لحن فیلسوفانهٔ گفت:

ـ خدا بزرك است و محمد فرستاده او است

باین جهت تازه وارد که جامه ارغوانی در برداشت آخرین تیری که در ترکش داشت رها کرد:

ـ بونوالا.. تو که فرستاده پیغمبر هستی تو که ماهها در گوشه کلبه خود ریاضت میکشی.. و بالاخره تو که روح مقدس و بی نظیری داری بهتر از همه کس مردم را می شناسی.. میدانی که بشر بنومیدی از همه چیز نزدیك تر است. پس یك کلمه بگو.. حرفی که من و کسانی که مرا نزد تو فرستاده اند مطمئن ساخته از سراشیب دو دلی و یأس نجات دهد

آنوقت فرستاده خدا قامت ضعیف خود را راست کرد. جامهٔ ژنده اش را مرتب نمود و با تبسم مخصوصی شروع بسخن کرد وصاحب

جامه ارغوانی را ازقدرت عجیب خود مبهوت ساخت . . او میگفت :

- ! . . . برو ببرادرانت بگو که قبل از آنکه آفتاب غروب کند همه خواهند دانست که «بونوالا» دروغ نگفته و بحقیقت فرستاده خدا است . . امروز پیش از آنکه آتشها خاموش شوند شما هم مانندپدران خود شجاع و با شهامت خواهید گشت . . زیرا اکنون آزادی بسوی ما می آید .

سپس لحظه ای صبر کرد . . چشمانش را بنقطه مبهمی از افق دوخت و دوباره گفت :

- می بینم که سعادت بر اسب سفیدی سوار است و بسرعت بمانزدیك میشود . . مطمئن باشید می بینم که آزادی با عظمت و بزرگواری بطرف ما می آید . و از این زاده هان شیطان کسانی را می‌آورد که خونشان ضامن آزادی ما است

ناگهان فرستاده خدا دستش را بطرف شمال‌دراز کرد . . در آنجا . . در انتهای افق گرد ضعیفی بهوا بر می‌خواست و«بونوالا» با دیدار آن گفت :

- همین‌ها است . . این موکب سعادت است

آن وقت بطرف جوان برگشت و با لحن جنگجویانه و شادی بخشی اظهار داشت :

- برو فرزند ! . . . برو و به برادران خود بگو که موقع انجام وعده رسیده است . . دو ساعت دیگر من در برابر سپاهیان آخرین حرفهایم را میزنم . . این علامت آزادی ما است

در برابر لحن آمرانه او . . «بن کسا» را قدرت مقاومت نبودبعجله برگشت و بسوی سپاهیان رفت . در حالیکه فرستاده خدا . . دستش را بسوی شمال بلند کرده دائماً میگفت :

- خدا بزرك است .

در کرانه افق دامنه گرد هر لحظه وسیع‌تر میگشت .

بزودی در پرتو خورشید جامه سفید بومیان ظاهر شد ومرد مسلمان با چشمان تیز خود آنها را دید چهره‌اش از تبسم مرموزی درخشان گشت زیرا شمشیر فرستادگان خود را در حال حرکت دید بدون شك این علامت مخصوصی بود زیرا فرستاده خدا روی زمین نشست . دستها را روی خاك نهاد و با نهایت خاکساری زمین را بوسید . و چون از جای بر میخاست چهره اش از خنده شادی بخشی روشن شده بود

دسته پیش می آمد و بالاخره بجائی رسید که فرستاده خدا وجود فرانسویان را بین آنها دید و مخصوصا دریافت که « میلداه » دختر زیبا و مهربان نیز جزو آنها است .

بهمین دلیل و شاید سابقه مرموز قبلی «بونوالا » در حالیکه قطره اشك شوق را از گوشه چشمانش پاك میکرد زیر اب گفت :

ـ خدای من ! . . بالاخره موفق گشتیم ! چه سعادتی . .

از طرف دیگر فرانسویان با نزدیك شدن باو و احترامی که فاتحین رعایت میکردند با خود گفتند :

ـ اگر ما را همان وقت نکشتند برای آن بود که مرك مشکل تری در نظر داشتند

ولی با وجود این باید گفت که تمام این عده پانزده نفری از ژون گرفته تا ترونش دوگای و کوپیدون . کرولاس کوچك و گراند سوسیس که مانند دورفیقش . . دوسرباز جدانشدنی بودندمیدانستند که با کمال شهامت برای خدمت بمیهن میروند .

بالاخره دسته نزدیك گشت فرمانده جنگجویان شبانه قدمها را تند کرد و چون بنزدیکی صاحب کلبه رسید از اسب فرود آمد . . بومیان اسیرهای خود را چند قدم دور تر نگاهداشتند آن وقت فرمانده در برابر فرستاده خدا تعظیم کرد . . دست خود را بعلامت تقدیس بالا برد و مؤدبانه گفت :

ـ خدا بزرك است !

ـ و چون از این حرف تبسمی بر لبان بونوالا نقش بست گفت اکنون فرستاده خدا . . این فرزندان شیطان را بسته زنجیر می بیند وقادر است که سرنوشت آنان را تعیین کند

ولی بونوالا . بدون اظهار یك کلمه دست خود را بعلامت تشکر پیش برد . . فرمانده هم برگشت و در کمال سکوت فرمانی داد . . .

بومیان یکدفعه از اسب پیاده شدند و ترونش دوگای با دیدن این وضع که چیزی از آن نمی فهمید گفت :

ـ این جد بزرگوار عزرائیل چه میگوید ؟

ـ و کوپیدون افزود : این لاشه سك قدرت نفس کشیدن ندارد . .

فرستاده خدا در این لحظه بسوی موسیو دوکارانتك می نگریست و چون از متانت او مبهوت مانده بود یکدفعه بطرف او آمد . . دست خود را پیش برد و ریش سفید او را گرفت ولی ناگهان صدائی فریادزد:

ـ ای لاشه سك !

و کوپیدون بعدازاین جمله . . با عجله خودرا ازدست مستحفظش نجات داد . . دست خود را بالابرد تابر سر این پیر مرد مغرور بزند . .
ولی از خوشبختی فرستاده خدا یکی از بومیان با مهارت خود را بین کوپیدون و او قرار داد . . ضربت فرود آمد و بومی نقش زمین گشت در حالیکه همه عقیده داشتند که دیگر برنخواهد خواست .

آن وقت فریاد مرگباری برخاست و شمشیرها بحرکت در آمد با مشاهده این وضع ترونش دوکای با تأسف گفت :

ـ خون‌او را خواهند ریخت .

و کوپیدون با دلاوری روبه مبارزین نمود و گفت

ـ حالا نوبت کیست ؟

غرش جنگجویان هر لحظه بیشتر میشد . . همه میخواستند کسی را که بامام آنان اهانت کرده است از پای در آورند ولی فرستاده خدا با لحن ملایم و قاطعی فرمان داد . .

ـ صبر کنید ! . . من میل ندارم یك مو از سر او کم بشود . .

بمجرد شنیدن فرمان او که گوئی در آنها اثر مغناطیس داشت صداها قطع شد دستها پائین آمد و شمشیرها در جای خود قرار گرفت .

باین ترتیب سکوت حزن آوری حکمفرما گشت و فرستاده خدا شروع بخواندن‌ادعیه مخصوصی نمود

سپس بانگاه چهره با وفایان و فدائیان خود راتفرس کرد ۰دوباره لبخندی زد و فرمان داد که زندانیان را پیاده بجائیکه بومیان جنگجو اردو زده اند ببرند ۰

براستی در این‌لحظه . . در برابر چادرها غوغائی بود . .مردان . زنان و کودکان برای مشاهده کسانی که فرزند شیطان شان می‌نامیدند و مخصوصا برای آنکه پیش گوئی صاحب کلبه را انجام شده ببینند در یکجا جمع گشته با بی صبری فریاد میکشیدند

وقتی زندانیان آمدند پس از یك لحظه سکوت کوتاه فریادمردم دوباره بلند شد با این فرق که این دفعه از پیش شدیدتر بود . . همه منتظر بودند مرك فرزندان شیطان را ببینند

ولی چون بونوالا بر فراز تپه ظاهر شد و بادست امر بسکوت‌داد همه با کمال اطاعت آرام گشتند و حتی کودکان نیز دست از شیطنت

برداشتند آن وقت در میان چنین سکوت عمیقی صاحب کلبه شروع بصحبت کرد و قبل از همه چیز گفت :

ـ خدا بزرك است ! . .

سپس بسخن ادامه داد و آنچه گفت بومیان را از تعجب بر جای میخکوب کرد . . فرستاده خدا میگفت :

ـ خدای مهربان اجازه‌داد که مابردشمنان خود ظفریابیم وتعیین سرنوشتشان بدست ما باشد . . ولی این دفعه برای آن نیست که خونشان را بریزیم . . برای آن نیست که گوشت آنان با دم‌شمشیر قطعه قطعه شود . . برای آن نیست که زنان آنها را مسخره کنند . . کودکان چشمانشان را در آورند و مردان دشنامشان‌دهند . . بالاخره برای آن نیست که سرشان را به نیزه بیاویزیم . .

آن وقت درمقابل‌بهت وسکوت تعجب‌آوربومیان‌بالحن‌قاطعی‌افزود :

ـ بلکه برای آنست که زنده بمانند . .

و چون باشنیدن این‌جمله باوجوداطاعت محض‌اهالی . . غرش‌عظیمی در هوا طنین‌افکند . . صاحب‌کلبه بزحمت آنها راساکت کرد و گفت :

ـ آری باید زنده بمانند زیرا این اراده خداوند است . . وقتی که خورشید در دامن افق پنهان‌میشود پنج نفر که شما بمیل‌خودانتخاب خواهید کرد بطرف شمال میروید . . . درآنجاجویای‌ملاقات فرمانده‌این کفارمیشوید و باوخواهید‌گفت ! . . . . . ماچند نفر از شمارا اسیر کرده‌ایم و اگرشما فردا تا عصر سر زمین ما را ترك وقسم یاد نکنید‌که دیگرباز نخواهید گشت با بدترین وضع خواهند مرد . .

فریاد سرور از مردم بلند گشت و بونوالا در میان این احساسات افزود :

ـ آن وقت خواهیم دید که آیافرزندان شیطان بالاخره میخواهند میراث اجداد ما را بما واگذارند ؟

غریو شادی از مردم برخاست . . احساساتشان‌بهیجان آمده‌نشاط و سرورشان اندازه نداشت باین ترتیب بومیان از رهنمای عاقل وفکور خود سپاسگذاری میکردند . . نزدیك‌بود اردوگاه از جای کنده‌شود . . یکبار دیگر مردم ساکت شدندو چون فرستاده خدا مشغول نماز شدهمه با هم آواز افریقائی مخصوصی را خواندند .

با مشاهده‌این وضع ترونش دوگای در گوش رفیقش گفت : مثل

آنست که هنوز اقبال ما کاملا برنگشته است

و چون فرستاده خدارا مشغول نماز و سایرین را درحال خواندن آواز دید افزود :

- در هر صورت بهیچ قیمت‌ما نمی توانستیم چنین نمایش زیبائی را تماشا کنیم

٦

فرماندهی که لباس قرمز برتن داشت

پنج نفر فرستاده بومی همان طوریکه صاحب کلبه فرمان داده بود قبل از غروب بطرف شمال حرکت کردند

این پنجنفر . . همه از فرمانداران رشید . زیبا و با عزم بودند و ریاستشان بر عهده همان‌جوانی بود که ما او را یکدفعه نزد فرستاده‌خدا دیدیم . . نامش « بن کسارا » بود . . رفتاری خشن . . آمرانه‌وزننده داشت ولی این خشونت مانع آن نمیشد که فوق العاده زود فهم و احساساتی باشد

بهر حال در میدان جنگ . . او مرگ و زندگی . . یأس و امید و تبسم و خشونت را بهم میآمیخت و بدلیل همین رفتار عجیب همیشه‌مأمور کارهای بزرگ میگشت

اکنون که بخود از اینکه رئیس فرستادگان است می بالید در همین حال بآتیه فکر میکرد . . میخواست بداند چه خواهد شد و آنچه‌او باین زادگان شیطان میگوید چه اثر خواهد داشت

در هر صورت با کمال رشادت می رفتند . . شب در یکی از قراء بسر آمد و فردا صبح خیلی زود فرستادگان حرکت کردند . . باین ترتیب امروز هم گذشت . . شب‌هم سپری شد تا از دور روشنی اردوگاه فرانسویان پیدا گشت

فرستادگان همه جا بسرعت‌پیش می آمدند و چون خیلی باردوگاه

نزدیك گشتند . . استواری پرسید :
- کی هستید ؟
و چون دانست که این پنجنفر برای صلح آمده اند با مهربانی جلو افتاده آنان را راهنمائی کرد چند دقیقه بعد سربازی خبر ورودشان را بسرهنك « سارد » داده بود
سرهنك بزودی فرستادگان را با متانت و وقار لازم پذیرفت . یك افسر جزء تمام مکالمات را ترجمه میکرد وفرمانده فرانسوی با دقت گوش میداد بالاخره وقتی صاحب جامه قرمز لب از گفتار بست فرمانده با کمال بی اعتنائی گفت :
- در این موضوع بایدشورای جنگی تشکیل دهم . . یکساعت دیگر بتو جواب خواهم داد
سپس سربازی را فرستاد تاسروان ارموی همان فرمانده برندیزی را که سربازان بواسطه علاقه زیادش بمشروب پیکون « باباپیکون مینامیدند و دو فرمانده دیگر توپخانه و سوار را خبر کند
وقتی همه جز حاضرشد سرهنك برخاست وبا مهربانی مخصوصی که همیشه فرماندهان ارشد . . آنهم دور از میهن نسبت بهمدیگر دارند شروع بصحبت کرده پس از اظهار پیغام بومیان گفت :
- رفقا ! . . لازم بتذکر نیست که من پیش از همه بسلامتی ونجات آنها مایل هستم . . ولی میدانید که این حق مانیست . . بما نگفته اند که صلح کنید ما مأمور جنك هستیم . . باید بکشیم تا کشته شویم و یا فاتح گردیم . . بنابر این دخالت در این موضوع کار ما نیست باین دلیل من با قلب خونین میخواستم باین فرستاده بومی بگویم که قبول کردن پیشنهادش برای من غیر ممکن است ولی باز هم گفتم بهتراست با شما صحبت کنم حالا هرکدام عقیده‌ای دارید بگوئید ؟ . .
آن وقت سروان ارموی . . همان بابا پیکون محبوب سربازان که از همه افسران مهربان تر بود گفت :
- جناب سرهنك . . باین ترتیب ما رفقای خود را بدست مرگ می‌سپاریم
و سرهنك در حالیکه اشك چشمانش سرازیر میشد جواب‌داد :
- چارهٔ نیست ! . . باز هم میگویم که بومیان گفته اند ! . . ای فرانسویان اگر شما تا فردا عصر سر زمین ما را برای همیشه ترك نگوئید

اسرا را با بدترین وضع خواهیم گشت . . . آیا من میتوانم چنین کاری بکنم ؟ . .

« بابا پیکون » بدون اراده غرش کرد

- ای خائنین؟ . .

سپس از جای برخاست و مردانه گفت

- جناب سرهنك ! . . اجازه میخواهم حرف بزنم

- کاملا آزاد هستی رفیق . . چه میگوئی ؟ . .

- باین ترتیب ما ناظر مرك ستوان لژون دلیر . . فرستاده مهربان صلیب احمر . . . سربازان رشید و مخصوصاً دختر زیبائی خواهیم بود که من هیچگاه فراموش نمی کنم یك روز عصر پرچم را برای ما باز آورد . . در اینصورت من خود را بیحد معذب می بینم . . درصورتی که عقیده دارم هرچه زودتر باتمام قوا بدشمن حمله کنیم . . کافی است بسربازان بگوئیم « بروید رفقایتان را نجات دهید ! . . » و آن ها فداکاری خواهند کرد . .

سرهنك جواب داد .

- بدون تردید هیچکس حرفی ندارد . . ولی اگر ما حرکت کنیم مرك رفقایشان را جلو انداخته‌ایم در حقیقت پیش رفت مابرعذاب آنان میافزاید

آنوقت « بابا پیکون » که براستی فهمیده بود هیچگونه اقدامی نمیشود کرد با تأسف گفت :

- چه بدبختی بزرگی است ؟

اما سرهنك وقتی تأثر زیر دستانش را دید لبخندی زد و گفت :

با وجود این من حس میکنم که هنوز کاملا نومید نشده‌ام . . یك تیر در ترکش من باقی است و امیدوارم همان یکی را به هدف بزنم

و چون مشاهده کرد که حاضرین بیحد طالب دانستن هستندافزود:

- من در چشمان این فرستاده قرمز پوش یك شماعی دیدم که مرا امیدوار ساخت . . فکر کردم که ممکن است با اسلحه فلسفه و دلیل بر او فائق گردم . .

ولی بابا پیکون مأیوسانه جواب داد :

- جناب سرهنك . . من آنقدر امیدوار نیستم . . پیش این حیوانات

وفلسفه ؟ . . چه فکری ؟
اما سرهنك گفت :
ببینم چه میشود ! . .
آنوقت بسربازی دستور داد :
- رئیس فرستادگان را بیاور
یك لحظه بعد بن کسارا با جامه قرمز . . . چهره بشاش و قامت رشید و مغرورش در برابر فرمانده فرانسوی ایستاده بود
سرهنك بعد از سکوت کوتاهی ناگهان گفت :
- جواب من به پیشنهاد تو یك کلمه است که بدون مقدمه میگویم : « خیر ! . . . »
افسر مترجم گفتار او را باز گفت و فرستاده بومی هیچ اظهار تعجبی نکرد فقط زیر لب گفت :
- خدا بزرك است
سپس خواست برود ولی فرمانده فرانسوی او را نگهداشت :
- صبر کن
فرمانده بومی اطاعت کرد و سرهنك رو بافسری که عهده دار ترجمه بود کرد و آمرانه گفت :
- سعی کن هرچه من میگویم بدرستی برای او بگوئی زیرا این تنها وسیله نجات برادران ما است
- اطاعت میشود جناب سرهنك
آن وقت فرمانده فرانسوی بطرف صاحب جامه قرمز پیش رفت نگاه سوزان خود را بدو دوخت و ناگهان پرسید :
- اگر من با تو همان طوریکه شما با اسیران ما رفتار می کنید عمل نمایم چه خواهی گفت :
افسر مترجم گفتار مافوقش را ترجمه نمود . . . بن کساراهم شنید ولی حتی چشم بر هم نزده همچنان خونسردی باقی ماند
دوباره سرهنك پرسید :
- فهمیدی ؟ . . . چرا جواب نمیدهی
بجای فرستاده بومی . . . بابا پیکون زیر لب غرشی کرد و گفت
- برای اینکه میداند ما اینقدر خونریز نیستم .
بن کسارا . . . وقتی سکوت و توجه همه را دید شروع به سخن کرد و فقط گفت :

ـ خدا بزرك است !
باز افسر فرانسوی گفت :
ـ باز میگویم . . . اگر من نگذارم تو مراجعت کنی . . . اگر تو را زندانی کرده شکنجه ات دهم چه خواهی گفت
دو باره سکوت فرستاده بومی دلیل آن بود که نمی خواهدجواب بدهد باین جهت افسر فرانسوی در دنباله گفتار خود پرسید :
ـ آیا تو میدانی شرافت چه معنی دارد ؟ . . .
با کلمه شرافت بن کسارا که شاید زبان فرانسه را می دانست قبل از آنکه مترجم حرفی بزند از جای پرید . . . سرش را بلند کرد و بزبان فرانسه پرسید :
ـ شرافت ؟ . . .
ـ بله شرافت . . . همان چیزی که بعد از جنك بدو طرف اجازه میدهد از موقع استفاده کنند . . همان لفظ مقدسی که فقط بخاطرآن ما اکنون از قدرت‌خود استفاده‌نمیکنیم . . . شما را نمیگیریم ومیگذاریم بسلامت‌باز گردید . . . برای همین کلمه هم تو وقتی پیش بومیان‌برگشتی خواهی گفت که نباید اسیران ما را بکشند . . . بعلاوه خواهی گفت که ما نمیتوانیم برگردیم زیرا روسای ما دستور داده اند . . . به آنها بگو فرانسویان که شما زاده شیطان شان میدانید همیشه اسیران خود را محترم و مقدس میدانند . . . میشنوی ؟ . . .
افسر مترجم گفتار سرهنك را باز گفت . . . چهره خونسرد وبی تفاوت بن کسارا بار هم تغییری نکرد فقط ناگهان فریاد زد :
ـ ما میخواهیم زمین های خودراحفظ کنیم
ـ وکی گفته است که ما میخواهیم بگیریم
ـ پس برای چه آمده اید
در جواب این سئوال فرمانده فرانسوی بیدرنك بالحن‌مؤثری گفت :
ـ از برادران الجزائری خود بپرس . . . آنوقت خواهی دانست که ما فقط میخواهیم شما هم بتمدن آشنا باشید . . . بهتر بدانید و بهتر بفهمید
ـ اگر مانمیخواهیم همین طوریکه‌هستیم باشیم‌چه‌باید کرد یك‌لحظه پیش شما از شرافت حرف میزدید . . . آری شرافت ما هم حکم میکند که

از سرزمین مقدس خود دفاع کنیم ... چه میگوئید؟ ...

افسران فرانسوی واقعاً متأثر گشته بودند و فرمانده جواب داد :

- بشما حق میدهیم که جنگ کنید بکشید و فتح کنید ولی هیچ کس حق ندارد که اسرا و اشخاص بی گناه را بقتل برساند ... این خلاف شرافت است فرستاده بومی ساکت ماند افسران بیش از حد متأثر گشته بودند ... موقع خیلی باریک و وخیمی بود

سرهنگ ناگهان فریاد زد :

- اسیران مراکشی را جلوی چادر من حاضر کنید

سپس «بن کسارا» راگرفت وگفت :

- با من بیا

یک لحظه بعد تمام عده کثیری که در طی جنگهای متمادی اسیر گشته بودند در جلوی چادر حاضر شده با دیدن هم نژاد و برادرخودفریاد شادی برکشیدند .

در عین حال فرستاده بومی هم فریادی کشید ولی نه برای دیدن آنها بلکه برای آنکه مشاهده نمود که اسیران زنجیر ندارند ... اگر در رفتارشان آثار اندوه دیده میشد چهره آنها هیچ نشانی از رنج بردن نداشت ... این افکار او را رنج میداد و سرهنگ با مشاهده او تبسمی کرد وگفت :

- از آنها بپرس ... بپرس که رفتار ما با آنها چگونه است؟..

آن وقت خواهی دید که آیا کسان شما حق دارند اسیران ما را بکشند

افسر مترجم گفتار سرهنگ را ترجمه کرد و بدون آنکه بن کسارا سئوالی بکند زمزمه‌ای در میان زندانیان بلند شد . آن وقت یکی گفت :

- ما را برای نماز خواندن آزاد میگذارند

و دومی افزود : - ما را بخوردن شراب مجبور نمیکنند

سومی اظهار داشت : - هیچوقت ما را شلاق نمیزنند

و چهارمی بجای سایرین گفت : - خلاصه ما را راحت میگذارند

با شنیدن این جملات در درون فرستاده بومی غوغائی بر پاشد سرش را بزیر افکند و از مأموریتی که داشت خجل گردید ولی بهر صورت در جواب فریادهم‌وطنانش بامهربانی گفت :

خدا بزرك است

وجمعیت باشادی فریاد زدند «و محمد فرستاده او است ۰۰۰»

آن وقت سرهنك فرمان داد که زندانیان را دور کنند ۰ سپس روبه فرستاده بومی کرد ۰۰۰ نگاهی بچهره او افکند و چون از تأثیر کلامش مطمئن گشت با شادی گفت :

— دیدی ؟ ۰۰۰ شنیدی چه میگفتند ؟

بن کسارا لبخند تلخی زد و در جواب اظهار داشت :

- آری ! ۰۰۰ من ببرادران خود خواهم گفت :

و فرمانده فرانسوی با سلام محبت آمیزی گفت :

- اکنون میتوانی بروی

فرستاده بومی تعظیم ملایمی کرد ۰ از چادر بیرون آمد همان طوریکه سرش را بزیر افکنده بود نزد رفقایش باز گشت ۰ سوار اسب شد و بدون آنکه با آنها حرفی بزند براه افتاد فقط وقتی از اردوگاه بیرون رفت زیر لب گفت :

- اینها با اسیران خود اینطور رفتار میکنند ۰۰۰ آن وقت آیا ما حق داریم زندانیان را بکشیم ؟ ۰۰۰

۷

خدا بزرك است

«بونوالا» مرد کلبه نشین با بی تابی منتظر بازگشت «بن کسارا» بود و اطمینان داشت که فرزندان شیطان از تهدیدات او ترسیده بیدرنك مراکش را ترك خواهند گفت و برای آنکه بطور قطع این حاجت بر آورده شده شب را بدعا و نماز گذرانید

عصر فردا ۰۰۰ کلبه خود را ترك گفته بطرف اردوگاه رفت و چون در آنجا جنگجویان بدورش جمع شدند وعده داد که بزودی

آزادی خواهند یافت
بنابر این میتوان حدس زد که وقتی «بن کسارا» نزدیك هدو ازهمان بالای اسب فریاد زد :
« این کافران از رفتن امتناع میکنند ! ۰۰۰ »
چه آتشی در دلش افروخته گشت ۰۰۰ فریاد تهدید آمیز جمعیت بلند شد و بونوالا با عجله پرسید :
ـ چه میگوئی ؟
ـ عین حقیقت است
آن وقت فرستاده جوان از اسب پیاده شد یکقدم بسوی فرستاده خدا برداشت و گفت :
ـ بونوالا ! ۰۰۰ من باید با تو حرف بزنم
ـ همین جا در حضور همه بگو
ـ ممکن نیست ۰۰۰ فقط بتو باید گفت
لحن مرد جوان بقدری قاطع بود که فرستاده خدا روبجمعیت کرد و گفت
ـ فرزندان من ۰۰۰ قطعاً «بن کسارا» اخبار مهمی دارد ۰۰۰ من میروم ولی شما هم دور نشوید زیرا باید سر نوشت زندانیان را تعیین کنیم
سپس با مخاطبش بسمت چادری رفت وبلافاصله پرسید :
ـ گفتی که این فرانسویها از رفتن امتناع کردند ؟
ـ بله
ـ بچه دلیل؟
ـ میگویند که ما از رؤسای خود فرمانداریم که جلو برویم
ـ و توسعی نکردی آنها را متقاعد کنی ؟
ـ چرا ۰۰۰ ولی موفق نشدم
ـ پس تو سفیر خوبی نبوده ای
جوان غیور در جواب ضرب المثل معروفی را گفت :
ـ هر کس سرش را بسنك بزند خواهد شکست
ـ در هر حال گفتی که اگر آنها بطرف دریا نروند اسیرانشان خواهند مرد ؟
ـ بله

- و با وجود این گفتند خواهیم ماند ؟
- همین طور است .
آنوقت فرستاده خدا برخاست ، بالحن قاطعی گفت :
- بسیار خوب ... پس ما هم انتقام خواهیم گرفت و برای آنکه این فرزندان شیطان بدانند چه بر سر برادرانشان آمده است بین آنها یکی را انتخاب کرده سایرین را در برابرش با بدترین وضع می کشیم ... آن وقت آن یکی را هم کور کرده نزد کفار خواهیم فرستاد تا بگوید که چشمانش برای آخرین بار چه دیده است ...
حرفش را تمام گذاشت ... لحظه‌ای تامل کرد و سپس دست «بن کسارا» راگرفته افزود :
- بیا برادر .... بیا تا انتقام بگیریم .... بیا تا فریاد و ناله آنها را بشنوی ... بیا ببین هرکس بدست ما بافتد چه سرنوشتی خواهد داشت ... بیا تا باین رؤسا هم بفهمانیم که مغلوب کردن ما کار آسانی است
در ضمن مرد جوان را با شدت بطرف بیرون میکشید ولی صاحب جامه قرمز فریاد زد :
- نخیر ... من نخواهم آمد
- چه میگوئی ؟
- میگویم که من نخواهم آمد
- چطور ؟ ... تو از انجام وظیفه مقدس سرباز میزنی ؟ ...
- تصور میکنی که کشتن این مردان وظیفه ما است ؟
- بالاتر از وظیفه ...
- بسیارخوب .. ولی من عقیده دارم که این وظیفه ما نیست
- چه میشنوم ! ... چه میگوئی ... بن کسارا ... تو ... سردار محبوب ما که همیشه با کمال شهامت جنگ میکردی اکنون از اینکه زمین را از خون ناپاك این مردمان بشوئیم امتناع میکنی؟ ...
- بله ... امتناع میکنم ...
- پس تو دیوانه شده ای ؟ ...
- من هیچگاه تا این اندازه صاحب عقل و کیاست نبوده ام
- پس ... پس تو یك خائن هستی ؟ ...
فرستاده خدا در ادای این جمله مردد ماند و مخاطبش یکدفعه

از جای پرید :

- من ؟ ... من ... خائن

- بله ... بله این فرزندان شیطان تو را فریب داده سکوت و موافقت تو را خریده اند ... میخواست باز هم چیزی بگوید ولی صاحب جامه قرمز با شدت حرفش را قطع کرده گفت :

- خفه شو ... ساکت باش زیرا اگر من چنین حرفی را دوباره بشنوم با تمام احترامی که نسبت بفرستاده خدا دارم حرفهایت را با خنجر بگلویت بر میگردانم

آن وقت بونوالا که میدانست او راست میگوید این دفعه با ملایمت گفت :

- حرف بزن

و بن کسارا باهستگی و متانت شروع بصحبت کرد :

- من در این مسافرت کوتاه بومین را دیدم که بدست دشمن اسیر شده بودند ... وضع رفتار این کفار با برادران ما طوری بود که مرا بفکر واداشت ... آنها اسرا را اذیت نمی کنند ... آزاد میگذارند و مجبور نمیسازند که از کسی اطاعت کنند ... بعد از جنگ بکسی کاری ندارند ... مجروحین دشمن را مثل خودی پرستاری میکنند ... در همین دیروز ممکن بود ما را نگهدارند ... شکنجه دهند و همان طوریکه ما بارها با فرستادگان آنها رفتار کرده بودیم ما را بکشند ولی نکردند ... ما را آزاد گذاردند و این جوانمردی را شرافت می نامند ... آری شرافت ... چه کلمه زیبائی ...

فرستاده خدا گفته‌های او را با دقت گوش داد ... شاید خودش هم بفکر فرو رفته بود ولی بهر صورت باخشم و غضب زیرلب گفت :

- او را فریب داده اند

و سپس با لحن آمرانه ای افزود :

- بن کسارا ... تو خودت هم باید بمیری زیرا در حضور من از کفار طرفداری میکنی ... تو بآئین خود خیانت کرده‌ای ...

آنگاه بیدرنگ بسوی درب چادر رفت . دستش را مقابل دهانش قرار داد و فریاد زد :

- برادران من ! ... بیائید ... بیائید ... بن کسارا خیانت کرده است ... بن کسارا ...

ولی نتوانست حرفش را تمام کند فریادی مانند ناله خرس در

گلویش پیچید . . . حس کرد که زمین زیر پایش حرکت میکند و اعصابش باکمال شدت فشرده میشوند

باین ترتیب فرستاده خدا ساکت و خاموش مانند کسی که‌ناگهان بخواب رود روی زمین افتاد

در عقب او صاحب جامه قرمز که از این تغییر ناگهانی بحیرت دچار شده بود خم گشت قلبش را امتحان نمود و چون مطمئن گشت‌اورا برداشت کنار چادر روی پوست پلنگی که بجای تختخواب او بودجای داد . دستهایش را روی سینه گذارد و با متانت از چادربیرون رفت

چند قدم دور تر جنگجویان منتظر بازگشت صاحب کلبه بودند و چون فرمانده جوان را تنها دیدند اطرافش را احاطه کردند و او با لحنی ملایم و آرام گفت :

برادران . . . خداوند بونوالا را بنزد خودخواند تا مثل‌همیشه فرامین خود را برای ما بفرستد پس تا مدتی که روح او در مسافرت و جسمش در چادر من مشغول استراحت است صبر کنید و چون‌بازگشت آنچه میگوید شنیده رفتار خواهیم کرد .

جنگجویان با کمال سکوت متفرق گشتند و ین کسارا چون‌خود را تنهادید با خود گفت:

ـ آیا خواهم توانست آنان را نجات دهم ؟ . . .

از طرف دیگر سروران فرانسوی روحیات‌غریبی داشتند

ستوان اژون و فرستاده صلیب احمر که از زندگی کاملا مأیوس بودند راجع بتاریخ . فلسفه و ادبیات گفتگو میکردند . . . فقط چند مرتبه نام زندانی زیبای تیمارستان رابین افسر زندانی گذشت

دختر فداکار غیور « میلداه » با وفا چند روز بود مفقود گشته بود و همه تصور میکردند که‌او را در عین زمان محبوس ساخته‌اند

ولی رفقای چهار گانه ما . . . ترونش دوگای . کوپیدون . گراند سوسیس و کرولاس کوچك . هر دم درعین نومیدی‌بوی امید می‌شنیدند

هر وقت وضع جنگجویان عوض میشد در دل آنها اندیشه‌دیگری راه می یافت بهر صورت وقتی صاحب جامه قرمز گفتار خود را تمام کرد جنگجویان در انتظاربازگشت روح فرستاده خدا متفرق گشتند و قراولان زندانیان خود را بچادر کثیفی که قرار گاهشان بودبردند

در ضمن راه ترونش دوگای که میدید یکدفعه دیگر از مرك

گریخته اند برفیقش میگفت

- آیا این وضع طول خواهد کشید ؟ . . .

و رفیقش که یکدفعه روح ساحوریش بجوش آمده بود جواب دادا

- اگر سرنیزه‌های ما همراهمان بود . . اگر اسلحه داشتیم معنی اسیر گرفتن را میفهمیدند

صاحب چهره مانند اسب براهنمائی امید موهومی دوباره گفت :

- ولی من عقیده دارم که همانطوریکه از دخمهٔ نجات یافتیم از دست بومیان هم فرار خواهیم کرد

- چه میگوئی ؟ . . .

- مطمئن هستم

- ولی بعکس من عقیده دارم که این دفعه خواهیم مرد

- نخیر . . . آه اگر دستهای من آزاد بود

آن وقت ترونش دوگای فشاری آورد تا زنجیر را از دستها باز کند

درست در این لحظه صدای عظیمی بر خاست جار و جنجال دوباره بلند شد و زندانیان دانستند که مجدداً مرگ به آنان نزدیک میشود قراولان برای بردن آنها آمدند و چون فرانسویان بمیدان برگشتند غریو جمعیت که اکنون دوباره صف کشیده بودند رسیدن فرستاده خدا را که باز و ببازوی صاحب جامه قرمز قرمز داده پیش می آید استقبال کرد

صاحب کلاه هنوز چهره ای پریده رنگ و قامتی لرزان داشت در اینحال وقتی نزدیک جمعیت رسید سرش را بلند کرد وبالحن نافذی گفت :

- برادران گوش کنید ! . . . خدا نمیخواهد که این فرزندان کشته شوند . . . فردا من آنها را از قبیلهٔ به قبیله‌ای دیگر خواهم برد و بزن و مرد مراکش نشان خواهم داد که فتح و پیروزی غیر ممکن نیست

در برابر اراده خدا جنگجویان یک لحظه ساکت ماندند . . . هیچکس حرفی نزد وبونولا دوباره گفت :

- آن وقت بموقع خود از آنها انتقام خواهیم گرفت

غریو جمعیت بلند شد . . . جنگجویان بشادی دست زدند هر

کی چیزی میگفت :

فقط بن کسارافرستاده غیور و صاحب جامعه قرمز دوباره پیش خود پرسید :

- آیا من خواهم توانست آنها را نجات دهم ؟ . . .

۸

قبل از مسافرت

تا کنون همه جا دیده ایم که وقتی بارون دومورتو . تاجراردك بانجام کاری مصمم میگردید انقدر میکوشید که به بهترین صورت انجام گیرد .

بعد از آنکه تاجر اردك تصمیم گرفت زندانی تیمارستان را تا مراکش همراهی کند بزودی بجانب رفیقش متوجه گشت و پرسید

- توچه میکنی ؟ . . .

- خیلی واضح است . . . خواهم آمد

آن وقت مورتوواش که البته جز این جواب انتظاری نداشت گفت

- و با مادام بالوچه خواهی کرد ؟

- هیچ فقط مادام مورتو نزد او خواهد رفت . . . یك شیشه عرق باو خواهدداد و خواهدگفت کهمن اجباراًمسافرت یکماههای کردهام . . .

خانم میزبان که بخوبی شنیده بود سرش را تکان داد و با شادی گفت :

- البته خواهم رفت

یك لحظه بعد میخواست عازم شود و چون از درب بیرونمیرفت پهلوان فریاد زد :

- آه ! . . . فراموش نکنید که طبل مرا بیاورید زیرابراستی زندگی بی آن برایم مشکل است

حاضرین همه خندید و مادام مورتو قول داد موافق میل او

رفتار کند

عصر آن روز در برابر ویلای مورتو همان اتومبیلی که یك شب در تیمارستان بود دیده میشد چند لحظه بعد . نخست «ماری آن» با یك دنیا سپاسگزاری سپس مورتوواش با مهربانی و آقای بالو که بدقت طبل بزرگش را در اتومبیل جای میداد سوار شدند

اتومبیل براه افتاد



در راه همه جا خوش گذشت

هیچ چیز مانع آنان نبود و فقط تاجر اردك که میخواست کاری را که شروع کرده است خوب انجام دهد دقت فراوان میکرد . . . با ترن شب مسافرت مینمود و در نقاط نا شناس مسکن میگرفت تا از دیده جاسوسان ریوارز محفوظ ماند

با این وضع چند روز طول کشید تا از سرحد گذشته به مادرید رسیدند

مسافر خانه ای که آقای بارون مصاحب خود را در آن منزل داد مطابق معمول جای بیسر و صدائی بود ولی در تالار وسیع رستورانش روز غوغائی بر پا میشد

بعلاوه در اینجا وضعیت صورت دیگری داشت نه بالو نه مورتوواش هیچیك زبان اسپانیولی نمیدانستند

باین جهت زندگی مخصوصاً برای بالو که میخواست همه چیزرا بداند مشکل مینمود .

بهر حال فردای آن روز در تالار مهمانخانه آقای کنت مدتی با اشتها غذا خوردن سایرین را تماشا نمود و چون دائما بزبان فرانسه دستور غذا میداد هر چه نشست چیزی برای خوردن نیافت در این لحظه مورتو ش که « ماری آن» را در اطاق دور افتادهٔ ای منزل داده بسراغ رفیقش آمده بود وارد گشت و چون بالو را بیکار دید پرسید ؛

- چطور ؟ . . . مگر امروز اشتهای شما کجا رفته است

و بالو با کمال تأسف گفت :

- اشتها حاضر است . . . غذا نیست

مورتواش بزودی مقصود رفیقش را دانست و بدون آنکه اضطرابی بخود راه بدهد پرسید :

- چرا دستور غذا ندادی ؟

ـ گفتم !

ـ پس چه شده است

ـ اینها فرانسه نمیدانند

ـ اشکال نداشت اسپانیولی میگفتی

ـ منکه نمی دانستم ٠٠ تومگر این زبان‌را خوانده ای ؟

ـ نخیر ولی اشکال ندارد ٠٠٠ همه جا«آ»را«او»میگوئی آن وقت فرانسه اسپانیولی خواهد گشت

سپس محکم روی میز زد و به پیشخدمت که آمده بود گفت :

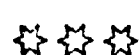
ـ پرتاژوا دور میلا ٠٠٠ التااوبوم دوترا ٠٠

همین طور همه جا بجای لغات فرانسه صورت اسپانیولی به آنها داد و باین ترتیب دستور غذای مفصلی‌صادر کرد و چون پیشخدمت بعقب بر گشت هر دو تصور کردند مقصود را فهمیده است باین جهت‌بالو باتحسین گفت :

ـ واقعاً تو نابغه هستی

ولی غرور مورتواش از تحسین رفیقش بعد از آنکه یکساعت گذشت و خبری از غذا نشد زایل گشت هر دو عصبانی شدند و دو پهلوان فرانسوی در مهمانخانه مادرید غوغائی برپا کردند

بالاخره یکدختر فرانسوی از آن میان برخاست مقصود آنها را باسپانیولی ترجمه کرد و پهلوانان از عزای شکم در آمدند



باین ترتیب چند روز در مادرید مورتواش منتظر شد تا بداند که آیا شوهر دختر فراری بتعقیب او آمده است؟

و چون چیزی ندید مطمئن گشت و ببالو گفت

ـ فردا بالجزایر خواهیم رفت

آنوقت هر دو بتهیه مقدمات سفر شروع‌نمودند

بردن ماری آن بکشتی وسوار شدن بآن با کمال دقت انجام گرفت بطوریکه فردای آن روز در دو اطاق مجاوز کشتی مسافرین سه گانه ما بخواب عمیقی فرو رفته بودند ٠

۹

دو ناجنس

اکنون باید گفت که کامبزارد . استوار بد جنس و . مودی چگونه از چاه در آمد و برای ادامه زندگی شرارت آمیزش مهیا گشت

در اینجا نیز او . زندگی خود را برفیق ایتالیائی اش مدیون است میکده چی . در انقلابات روزهای اخیر از زیر زمین خانه اش بیرون نیامده بود و از دور بآتش مینگریست

بالاخره یك روز صدای انفجار شدیدی در اعماق زمین از خواب بیدارش کرد و چون دید از گوشه طاق خاك میریزد با چابکی از زیر زمین بیرون آمد وقتی پا بزمین نهاد از آنچه دید آه از نهادش برآمد

از میکده مجلل و آبرومند او جز یك تل خاك چیزی باقی نمانده بود . . گلوله های توپخانه همه چیز را خراب کرده هم اکنون نزدیك بود طاق زیر زمین را هم بسرش خراب کند

ولی خوشبختانه کیف پر پول او هنوز از دستش نرفته بود

بهر صورت برای شکایت و جلب دلسوزی سروان «ارموی» بسوی اردوگاه رفت اجازه ورود خواست و چون داخل گشت بیدرنك گفت :

ـ آه جناب سروان من گرسنه هستم

میخواست در قلب حساس پیر مرداندوهی تولید کند ولی سروان که بعلت فروش ابسینت از میکده چی تنفر زیادی داشت بسختی اورا طرد کرد و آواره صحرا ساخت

٭

ایتالیائی وقتی از اردوگاه با نومیدی بیرون آمد یکسر بطرف باغش رفت

از قضا مسیراو طوری بود که یك لحظه بعد از درب دخمه گذشت و صدای نالهای شنیده با خود گفت :

- اینها رفقای کامیزارد هستند ۰۰۰ خیلی تعجب استاکه تاکنون نمرده اند ۰ ۰ ۰ بهر صورت برویم به بینیم چه میگویند با این فکر بطرف دخمه آمد ۰ علف ها را پس کرد و نظری بدرون دخمه افکند ولی ناگهان با دیدن چهره باریك و بی رنك کامیزارد از جای جسته پرسید :

- تو !۰۰۰ تو اینجا ۰۰۰ چه میکنی ؟

و کامیزارد که روزنه امیدی میدید با ناله فریاد زد :

- مرا بالا ببر ۰۰۰ زود باش ۰۰۰ بعد خواهم گفت ۰۰۰ عجله کن ۰۰۰ کمك ۰۰۰ آه ۰۰۰

ولی ایتالیائی بملامت و خونسردی تاجری که دکان داری کند گفت :

- اندکی صبر کن ۰۰۰ هرکاری موقعی دارد ۰۰۰

- چه میگوئی ۰۰۰ کمك کن ۰۰۰ آه ۰۰۰ مردم

- گفتم که باید اول حساب کرد

- چه حسابی ؟۰۰۰

آنوقت ایتالیائی با خنده شومی جواب داد :

- هنوز هم نفهمیدهٔ ۰۰۰ من دویست فرانك گرفتم که دو نفر را در این دخمه زندانی کنم ۰۰۰ حالا لا اقل برای بیرون آوردن یك نفر سیصد فرانك لازم است .

- آه ! ۰۰۰ تو این طور با من حرف میزنی ؟۰۰

- چه مانعی دارد ؟

- ای دزد

- بشما اطلاع میدهم که این لغت خوبی نیست

- ناجنس !

- اینهم یکی از همان نوع ۰۰

- پست فطرت !

- باز هم یکی دیگر !۰۰

- بی ناموس !

- آه ۰۰ حالا که اینطور است باید سیصد و پنجاه فرانك بدهی

- آدم کش

- چهار صدفرانك

- قاتل

با صد فرانك

آنوقت کامیزارد که میدید با پست فطرت تر از خودی طرف است با نومیدی فریاد زد؟

- کمك کن

- اسکناس ها را بفرست تا نردبانی برایت بیاورم

و کامیزارد پرسید :

- اگر من پول را بدهم تو نردبان را نیاوری؟

- اگر اینقدر بمن اطمینان نداری پس من میروم

سپس خاست برود ولی استوار بدبخت فریاد زد

- برندیزی ... برندیزی ... صبر کن

و چون میکده‌چی برگشت گفت :

- رفیق من بیش از دویست فرانك ندارم ... ولی مرا اینجا نگذار

- راستی دویست فرانك داری؟

- بله

- پس همینجا بمان . . . وقتی بخدمت استاد معظمت شیطان رفتی من آمده پولها را برخواهم داشت

دوباره برفتن تظاهر کرد وکامیزارد فریاد زد :

- آه ... نرو . . . گوش کن من دویست فرانك دارم ولی منتظر براتی هستم که در این دوسه روز خواهید رسید ... آن وقت نصفش مال تو خواهد بود

- شوخی میکنی !

- نه بخدا قسم راست است صبر کن

آنوقت میکده‌چی با لحن نزدیك برضایتی گفت :

- بسیار خوب . . . دویست فرانك را بده

سپس نخی را در چاه سرازیر کرد و چون پول را بدان بست بالا کشید . . . آنرا در جیب نهاد و پرسید :

- عهدت را فراموش نکن.

- نه رفیق . . . عجله کن

- بسیار خوب اکنون نردبانی خواهم آورد

چند لحظه بعد نردبان در دخمه قرار گرفت و کامیزارد از چاه بیرون آمد . . رفیقش بلافاصله گفت :

- صبر کن تا من برایت غذائی بیاورم

نیمساعت گذشت . . . کامیزارد از خوردن آب سرد و غذای میکده چی در خود احساس قوه مرموزی کرد . . . سرش را گذارد و بخواب عمیقی رفت

و میکده‌چی با تبسم شومی مواظب او بود

چند ساعت بعد . . . وقتی کامیزارد چشمهای خود را گشودو آفتاب را دید باشادی فریادزد:

- آه . . . من تصور میکردم که هیچگاه رنك آفتابرا نخواهم‌دید



کامیزارد و رفیق جدیدش شروع به کار میکنند

مدتی گذشت . . . کامیزارد رفته‌رفته‌قوت راه رفتن پیدا کردو ایتالیائی موقع را برای ادای مقصود مناسب یافت باین جهت گفت :

- تصدیق کن که من خیلی بموقع رسیدم

چند لحظه قبل وقتی کامیزارد بخواب رفت ایتالیائی بخودا جازه داد که جیب های او را کاوش کند و بالاخره با خود گفت :

- ببینم بمن راست گفته است

و چون استوار در جیب خود چندشاهی بیش نداشت میکده چی لبخند رضایت آمیزی زد اکنون بموضوع دیگری که فقط بخاطر آن برای نجات کامیزارد کوشیده بود پرداخت و پرسید :

- خوب رفیق ! . . . کی برای وصول برات به کازابلانکاخواهیم رفت ؟ . . .

و کامیزارد که در به جنسی دست کمی از او نداشت در باطن

خنده مسخره آمیزی کرد ولی در ظاهر گفت

ـ صبر کن رفیق جان ! . . . امشب کارها را مرتب خواهیم کرد

از آن ساعت ببعد میکده چی در انتظار شب حرفی نزد و کامیزارد برای تهیه قوای کافی دوباره بخواب رفت

☆ . ☆

چند ساعت باین ترتیب گذشت ایتالیائی در انتظار بیدار شدن رفیقش در دخمه شماره یك گردشی کرده آنچه از مشروب و خوردنی باقی مانده بود حاضر نمود و چون استوار بیدار شد هر دو غذای کاملی خوردند

آنوقت کامیزارد در گوش ایتالیائی چیزی گفت

و ایتالیائی بلافاصله تصدیق کرد و سپس هر دو براه افتادند

در شهر میکده چی مستقیما بسوی سمسار کلیمی رفت و مؤدبانه گفت :

ـ بابا اسرائیل . . . ممکن است دو جامه بومی مستعمل نزدشما پیدا شود؟

و تاجر لباس با خوشحالی جواب داد : ـ البته . . .

بزودی لباس انتخاب شد . میکده چی از محل دویست فرانك پول آن را پرداخت و برفیقش نگاهی کرد که میخواست بگوید مواظب حساب باش بهر صورت چند دقیقه بعد . کامیزارد و رفیقش با پوشیدن جامه‌ها دو نفر بومی شده بودند مخصوصا که چهره هر دو هم از کثرت آفتاب بتازگی مانند بومیان سیاه و چین خورده بود با این وضع هر دو بسوی اردگاه رفتند در حالی که هر دو دسته خنجرهایشان را میفشردند.

وقتی باردوگاه رسیدند هنوز بیش از ساعتی از شب نگذشته بود باین جهت هر دو زیر درختها نشستند و کامیزارد خود را بخواب زد . . . میکده چی هم چشمها را بر هم نهاد ولی در باطن هردو مواظب هم بودند

بالاخره شیپور خاموشی زده شد . . . چراغهارا خاموش کردند . . . سکوت کامل حکمفرما گشت و نظامیان بخواب رفتند

آنوقت استوار برخاست . . . رفیقش را که هنوز تظاهر بخواب میکرد بیدار نمود و گفت :

ـ حالا موقع کار است ! . . .

سپس هر دو خنجر را بیرون کشیدند و کامیزارد با مهارت

فرمان داد:

- پیش ! . .

چند قدم دور تر با احتیاط از خندق کم عمقی رد شده باولین گشتی شبانه رسیدند و میکده چی بلا فاصله با خنجر صدایش را در گلویش خاموش کرد اندکی آن طرف تر کامیزارد هم با دیگری همین معامله را کرد

سپس هر دو قربانیان خود را بجا گذارد پیش رفتند

نزدیك درب اصطبل باز دو قراول بسرنوشت رفقایشان ملحق گشتند

آن وقت استوار کامیزارد که همه‌جا را بخوبی میشناخت پیش رفت و پس از چند دقیقه وقتی بیرون می آمد عنان اسب ظریف و سفید رنگی را با خود میکشید

☆ ◆ ☆

مدتی گذشت تا این دو ناجنس با مرکوب جدیدشان با کمال دقت از اردوگاه دورشدندوچون بزیر درختان رسیدند هر دو نفس راحتی کشیدند در طی چندلحظه کامیزارد برای میکده‌چی که اکنون مقصود از این حمله شبانه را فهمیده ود نقشه خود را دائر برفتن کازابلانکا شرح داد

سپس هر دو پشت سر هم سوار اسب گردیدند و کامیزارد با ضربه بیرحمانه مهمیز اسب چابك را بحرکت واداشت

ولی درست در همین لحظه آه مأیوسانه‌ای لبان هردو را ازهم باز کرد

زیرا در عقب سرشان در اردوگاه همه بیدار شده غوغائی بر پا کرده بودند

باوجوداین کامیزارد باخونسردی مخصوصی که داشت برفیقش گفت:

- نترس ... تو فقط محکم بنشین . . . این اسب بکسی مجال نخواهد داد

و چون میکده چی با ترس اظهار داشت :

- آه ... خدایا ... این دفعه نابود میشویم !

« رفیق پابلو » بدون‌هیچ اندیشه دیگری . . سرعت مرکوب را زیاد تر کرد

باین ترتیب بعد از چند ساعت . . . بعد از گذشتن از چند پیچ و چند راه فرعی وقتی رسید که میکده چی ارزان . . . با وصول به

جنگل کوچك نفس راحتی کشید

اکنون خطر رفع شده بود

چند کیلومتر دور تر . . . دو رفیق با یك بومی که مقدار زیادی غذا با خود می برد بر خورد کرده . . . برای جلوگیری از هر خطری او را گرفته با ضربت خنجر کارش را ساختند

بزودی صرف غذا شروع شد ولی واضح است که غذای بومیان برای اشخاص اروپائی چندان دلچسب نیست بهمین جهت کامبزارد به رفیقش گفت :

البته نباید بخوردن این چیزها اکتفا کرد

و میکلده چی که می دانیم بخوردن ماکارونی بی حد راغب بود با شادمانی جواب داد :

- منکه آرزو دارم بزودی ماکارونی بخورم

و کامبزارد که از دخالت های بیجا و نامردی رفیق ایتالیائی خود بیش از حد عصبانی بود ظاهرا با شوخی ولی در باطن با لحنی شوم گفت :

- راست است ! . . . بزودی ماکارونی « خوبی » بتو خواهم خوراند

صحبت در اینجا قطع شد و دو رفیق دوباره سوار شده براه افتادند

۱۱

مکتوب پابلو

وقتی آفتاب اولین اشعه خود را نثار جهانیان میکرد مسافرین ما در پرتو آن خانه های سفید کازابلانکا را مشاهده نمودند و ایتالیائی بلافاصله گفت :

اکنون بایستی ما شورائی تشکیل دهیم

از لحن کلامش پیدا بود که میخواهد سهم ناچیز خود را در این

جنایت خیلی بزرگ و مهم جلوه دهد بر عکس رفیقش با خونسردی پرسید :

- شورا ؟ ... شورای خصوصی یا شورای خانواده ؟

اما میکده چی که بهیچ قیمت حاضر نبود بحقارت موضوع تن در دهد بالحن فیلسوفانهٔ جواب داد :

شورای جنگ

آنوقت رفیقش که از خنده نزدیک بود بیهوش شود گفت :

- احسنت ... معلوم میشود اطلاعات نظامی هم داری

- هیچوقت چنین خبری نیست

- پس قبل از همه چیز بگو که مقصود از شورای جنگ چیست ؟

باز ایتالیائی با لحن آمرانهٔ گفت ؛

- پیش از هرکار تو باید اطلاعات مهمی بمن بدهی

- راجع بچه موضوع ؟

- اگر فراموش نکرده باشی قرار بود از پولی که میگیری نصفش مال من باشد حالا باید بگوئی که کی و چگونه این وجه وصول میشود؟!

- چه عجله داری ؟ ... گفتم نصفش مال تواست وهمینطور خواهدبود

- نه برادر ... این طور نمی شود ... بالاخره چه بایدکرد

آن وقت کامیزارد که واقعاعصبانی شده بود خنده مرموزی کرد و گفت :

- قبلا بعضی چیزها هست که باید بتو بگویم ... حقیقتش این است که من دیگر خیال برگشتن بودوا ندارم ... توهم از مراجعت به «ستات» آنقدرها دل خوش نیستی ... پس باید کاری کرد که شناخته نشویم ...

- موافقم ...

- برای این کار قبل‌از همه باید برای این اسب که علامت‌دارد فکری کرد

- آن را میفروشیم

- ممکن نیست

- چه مناسبت

- برای اینکه اسباب زحمت خواهد ... بهتر از همهٔ کار آنست که او را رها کنیم‌تابه «ستات» بر گردد

ـ مگر عقلت کم شده است چگونه باردوگاه بر خواهد گشت
در مقابل خنده ایتالیائی کامیزارد که از گفته خود مطمئن بوداز اسب بزمین جست رفیقش را هم پیاده کردآن وقت اسب را بر گرداند و افسارش را بگردنش افکند .
میکده چی با کمال تعجب دید که اسب دانا بیدرنك بسوی «ستات» باز گشت
باین ترتیب هر دو پیاده بسوی کازابلانکا روان گشتند .
نیمساعت بعد کامیزارد که شهر را خوب می شناخت رفیقش راوارد محله یهودیان کرد ... در آنجا صبح بآن زودی یك میکده باز بود که رفیق پابلو ایتالیائی را بدرون آن کشید .
در تالار میکده بوی ـ کروهی شنیده میشد ایتالیائی خواست بر گردد ولی رفیقش بسوی مرد کوتاه و بد قیافهٔ رفته چند کلمه آهسته‌در گوشش گفت
آنوقت صاحب میکده که همان مرد بود سری تکان داد و خود در جلوه براه افتاد دو رفیق هم از عقبش روان گشتند بالاخره میکده چی روی زمین درب دخمه مانندی را بلند کرد و تازه واردین وارد آن شدند
بلافاصله در عقب سر آنها درب بسته شد و ایتالیائی با توحش پرسید :
ـ یعنی چه ؟
ولی کامیزارد با اطمینان جواب داد :
ـ صبر کن ... حالا غذا می آورد
راستی یك لحظه بعد استاد « پزارو » همان مرد کوتاه و چاق وارد شد در حالیکه سینی بزرك در دست و خنده نمکینی برلب داشت .
رفقا منتظر تشریفات نشدند ... چند حمله آنان حساب محتویات سینی را تصفیه کرد آنوقت کامیزارد پرسید :
ـ باز هم گرسنه هستی ؟
ـ بدون خجالت آری ... تو چطور ؟
ـ منهم همینطور
یك ضربت دست کامیزارد روی میز میکده‌چی را حاضر کرد و دستور تجدید غذا صادر شد .
بالاخره نیمساعت بعد هر دو سیر شده دوباره میکده چی‌را برای

تصفیه حساب صدا کردند

پرداخت پول غذا خیلی طول کشید . پزارو میخواست از تازه واردین گرچه کامیزارد را خوب میشناخت پول حسابی بدست آورد ولی استوار که شاید نقشهٔ در دل داشت نگذارد پول غذا که بدون شك ایتالیائی بامید وصول برات می پرداخت آنقدرها زیاد باشد .

بهر صورت وقتی اختلاف رفع شد ایتالیائی برحسب عادت گفت :

ـ صورت حساب را بیاورید

ولی کامیزارد گفت :

لازم باین زحمت نیست ... حساب امروز ما با سایر روزها جمع خواهد گردید باین ترتیب کار دفتر داری آسانتر میشود

ر پزارو پیر با خنده مکر آمیزی جواب داد :

ـ هر طور میل شما است

بنابراین میکده چی ستات بابی میلی پول غذا را پرداخت ودر دل باین رفیق بی پول لعنت فرستاد ولی بموقع خود در گوش رفیقش گفت :

فراموش نکن که بیش از نصف مخارج بعهده من نیست .

ـ البته حق داری

ـ مقصود آن بود که اشتباه نکنی

ـ بله بموقع خود من آنچه پرداخته‌ای با منافعش خواهم پرداخت .

در خارج میکده سمسار کلیمی که دکان خود را تازه میگشود مشتریان پزارو را دریافت کرد و تقاضای آنها را دائر بفروش دودست لباس ترك اجابت نمود

باین ترتیب باز هم بخرج میکده چی وقتی دو رفیق بیرون آمدند با کمال دقت ممکن نبود از دو نفر تاجر ترك تمیزشان داد

موقع خروج ایتالیائی که رفیقش را متوجه دکان سلمانی میدید . از ولخرجی او بجان آمده فریاد زد :

ـ دیگر چه میخواهی بکنی ؟

ـ حدس نمیزنی ؟

ـ خیر

ـ ولی من تو را با هوش تر از این میدانستم

و چون دید میکده چی یك لحظه مردد ماند او را داخل دکان برده در آنجا بنوبت کامیزارد و ایتالیائی بارایش مردمان ترکیه درآمدند .

وقتی از سلمانی بیرون آمدند میکده چی بابی تابی گفت :

- اکنون موقع کار است
- چه کاری ؟
- باید از کاغذ سراغی گرفت
- باز هم عجله داری ... ولی چون میل تو است برویم

سپس هر دو بسوی اداره پست روانه گشتند . در تالار وسیع پست کامیزارد بدون تردید گیشهٔ را انتخاب کرد و بدختر جوانی که پیش آمده بود نام خود را گفت مأمور جوان در میان کاغذها گردش دقیقی کرد سپس سر برداشت و با تبسمی فقط گفت

- خیر

ولی کامیزارد که واقعا متعجب گشته بود دوباره پرسید :

- هیچ چیز نیست مطمئن هستید ؟
- بله ...

اما چون اصرار مراجعه کننده خود را دید دختر مهربان بخود زحمت بیشتری داد به گیشه مجاور رفت و در میان تلگرافات شروع به تجسس نمود بالاخره پس از چند لحظه پاکتی را بدست کامیزارد داد و او با تعجب خواند :

« مرغ زیبا را همان جاکه میدانی دزدیده اند ... قطعا ستوان»
« هم بی دخالت نیست روز بیست و چهارم یا بیست و پنجم به کازابلانکا»
« خواهیم رسید در مهمانخانه خارجیان منتظر من باش ... آن وقت »
« آنچه را خواسته بودی بتو خواهم داد ... »
« دوست تو ... پابلو »

جنگجوی قدیمی با تعجب پیش خود گفت :

- بالاخره پابلو را غافل گیر کردند ...

سپس حساب دقیقی کرد ...

- امروز بیست و پنجم است ... شاید پابلو اکنون آمده باشد... بهرصورت او قبل از مورتو واش خواهد رسید

در این ضمن ایتالیائی که در حقیقت چیزی نمیفهمید پرسید :

- بسیار خوب

و چون کامیزارد جوابی نداد باسماجت افزود :

- معلوم میشود اخبار بدی دریافت کرده ای

رفیقش بابی صبری جواب داد : ... - خیر

- پس چه ؟

- هیچ ... ولی پولی را که منتظر بودم دریافت نکردم
- راست بگو
- عین حقیقت است نمی بینی
ضمناً تلگراف رابا و نشان داد و میکده چی با زیر دستی گفت :
- چه را نمی بینم ... مگر ممکن نیست برات تلگرافی باشد ؟
- اگر برات بود برای وصولش میرفتم
- حالا خواهی رفت
- نه مطمئن باش
ولی با وجود این کامیزارد از اداره پست بیرون آمد ورفیقش پرسید :
- پس کجا میروی ؟
- من باید ببعضی کارهای لازم بپردازم
- من هم با تو خواهم آمد
- متأسفانه باید بگویم غیر ممکن است
- چطور مگر عهد خود را فراموش کرده ای ؟
- نه ولی این قضیهٔ ایست که ارتباطی با تو ندارد
- مگر قرار نبود پول را نصف کنیم ؟
- ولی پول نرسیده است
- از کجا باور کنم ؟
کامیزارد تلگراف را بدست او داد و ایتالیائی که نمی توانست فرانسه بخواند نگاه مبهمی بدان افکند و پرسید :
- مقصود چیست ؟
استوار کامیزارد . که براستی از دست این رفیق سمج و پر رو بتنگ آمده بود یك لحظه بفکر فرو رفت سپس سر بر داشت وبا تبسم مزورانهٔ پیشنهادی کرد که مورد قبول ایتالیائی واقع شد او می گفت :
- بسیار خوب ... بیا دو باره باطاق خود در میکده « پزارو » برویم در آنجا سر فرصت من قضیه را خواهم گفت آن وقت اگر حق با من بود بگذار چند روزی تنها بکارهای لازم بپردازم
ولی چون ایتالیائی سری بعلامت رضا فرود آورد دو رفیق دست در دست هم افکنده با مودتی که بین آشنایان معمولی بی نظیراست شروع بحرکت کردند

۱۲

نزد پرازو ... میکده چی پیر

در راه ایتالیائی که براستی از وضع اسرار انگیز مکتوب چیزی نمی فهمید بخودجرئت داده دوباره چند سئوال کرد

ولی رفیقش بزودی با لحن قاطعی حرفش را تمام کرد و گفت :

- دیگر حرف نزن ... هر کار وقتی دارد ... راجع باین موضوع الساعه صحبت خواهیم کرد .

موقع ورود بمیکده ... ایتالیائی با همه مهارت اشاره‌ای را که کامیزارد با میکده چی پیر رد و بدل کردند ندید ... شاید هم در آن لحظه جز اینکه از حقیقت مکتوب مطلع شود فکری نداشت .

بهر صورت وقتی هر دو وارد اطاق دیروزی گردیدند میکده‌چی هم وارد گشت در یك دست یك بطری اسمنت و در دست دیگرظرفی پر از آب داشت و چون این هر دو را روی میز گذارد از اعماق‌جیب های کثیف لباسش دو گیلاس هم بدان افزود ولی کامیزارد پرسید :

- بابا پرازو ... غیر از این مشروب دیگر نداری ؟

- چرا هرچه لازم باشد

استوار قدیمی دستور نوشابه دیگری داد و چون پس از آوردن آن میکده چی بیرون رفت برای قانع کردن رفیقش شروع بسخن کرد :

- اکنون میتوانیم صحبت کنیم ...

رفیقش یکدفعه از جا بر خاست . صندلی خودرا مقابل‌کامیزارد گذارد و گفت :

- حالا بگو ... من گوش میدهم

رفیق بابلو یك لحظه ساکت ماند و سپس افزود :

- چون مشکوك هستی باید بگویم که یك زنی دراین کارهست

- که همان مرغ زیبا باشد

- احسنت ... بعلاوه یك سرکار ستوان هم دخالت دارد

- که عاشق او است

- واقعا با هوش هستی ۰۰۰ گذشته ازاینها آن‌زن شوهری هم‌دارد و ایتالیائی که اکنون تا حدی مطلع شده بود این دفعه باخنده گفت :

- که خیلی متمول است و تو میخواهی با او کمك کنی

- آفرین ۰۰۰ این مرد همان گونه که من آش را هم می زنم با ملیونها طلا بازی می کند

ایتالیائی که نزدیك بود برقص در آید پرسید :

- فقط باید اکنون بگوئی که من چه باید بکنم ؟

و کامبزارد دوستانه جواب داد:

- جلو تر بیا زیرا این میکده‌چی آنقدرها قابل اعتماد نیست

و میکده چی «ستات» که براستی میدید رودی‌ازطلا دربرابرچشمش جریان دارد سرش را بیشتر آورد وصدای‌درب را که بآهستگی‌باز گشت و از خلال آن اندام اسکلت مانند میکده چی پیدا نشیند

پزارو ۰۰۰ با مهارت خود را روی‌زمین افکند و خنجر سکینی‌را از جیب در آورد ۰ کامبزارد برعکس ورود او را بخوبی دید ولی‌چیزی نگفت تنها تبسم شیطنت آمیزی از لبانش گذشت .

و سپس بدون اعتنا دو دنباله حرف‌خود گفت :

- این مرد نسبت بمن اعتماد غریبی دارد و۰۰۰

ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خشك و شبیه بنالهٔ از گلوی ایتالیائی‌بیرون‌آمد

میکده چی ضربت ماهرانهٔ زده بود

بمجردیکه پزارو با خنجر بطرف ایتالیائی حمله برد ۰ کامبزارد هم از جای جست وچون میکده چی «ستات» روی زمین‌افتاد جنگجوی قدیمی پا روی سینه اش نهاد و در همان لحظهٔ که او آخرین نفس را می کشید با لحن انتقام‌آمیزی گفت :

- تصور کردی که مرا باین‌زودی میتوان بدام آورد؟ ۰۰۰فکر میکردی من نامردی های تو را در«ستات» فراموش‌کرده ام ؟ ۰۰۰ نه برادر تو کوچك تر از آن هستی که کیسه مرا تصاحب کنی ۰۰۰

سپس در حالیکه مرك او با شقاوت مینگریست افزود

- حالا بفهم که گرفتن پول رفقا و مخصوصا اصرار در دانستن چیزهائی که بتو مربوط نیست چه معنی دارد ۰

سپس با کمال بی‌رحمی‌دست درجیب اوبرد ۰ کاوشی کرد و کیسه او

را باسکناسهائی که در اعماق دخمه از او گرفته بود بدر آورد

آنگاه شروع بشمردن پولها کرد و چون از نتیجه مطلع شد گفت :

- بابا پزارو ... بگذار این رفیق ما بحال خود باشد ... فعلا بیا تا حسابمان را تصفیه کنیم ... مطابق حساب نصف این پولها که یازده هزار فرانك است متعلق بتو میباشد و نصف دیگر با اسکناسهای من دوباره بجیبم بر میگردد

میکده چی که گوئی از سهم خود راضی بود بدون صدا پولها را در جیب خود ریخت و کامیزارد گفت :

- خوب رفیق ... من دیگر در کار این ایتالیائی و جسدش دخالت نمی کنم وپزارو در عوض جواب خنده شومی کرد

آن وقت کامیزارد بر خاست ... وداع دوستانه‌ای کرد وباملایمت از کشتارگاه دور گشت

بدون شك اکنون سراغ پابلو میرفت زیرا با خود میگفت :

- اگر من بتوانم بگذار دیگر این مرغ وحشی را به پابلو برسانم برای همیشه راحت خواهم بود

سپس بفکر آتیه نیسم خصوصی کرد و افزود :

- از صبح تا عصر و از عصر تا شب نوشابه خوردن ... چه زندگی شیرینی ! ...

شب روزی که وقایع بالا روی می‌داد درباغ وسیع مهمانخانه خارجیان دو نفر که یکی لباس مجلل در تن داشت و دیگری از ترك های بی قید بود بصحبت مشغول بودند

شب خیلی دیر بود ومسافرین باطاق های خود باز گشته لاابالی بنظرمیرسد این دو نفر بآرامی واطمینان صحبت میکردند

در این لحظه مرد ترك می پرسید :

- مطمئن هستی که تا کنون نیامده است ؟

- من امروز تمام وقت خود را در کنار بندر گذرانیده ام

- خدا کند شهر دیگری را انتخاب نکرده باشند ؟ ...

- غیر ممکن است زیرا من تا حدی مطلع هستم

- حق با تو است

پابلو لحظه‌ای تأمل کرد ودوباره گفت :

- بعلاوه اگر تا یکی دو روزدیگر «ماری آن» نیاید بجای انتظار حساب عاشق او را رسیدگی خواهیم کرد

- ستوان لژون ؟
- بله راستی تو از ستوان لژون چیزی بمن نگفته‌ای
- موقعی که من او را دیدم حالش خیلی خوب بود ... ولی اگر بخواهی احوالش را بدانی به اداره قشون مراجعه کن ... متاسفانه در این خصوص نمیتوانم بتو کمك مؤثری بکنم
- نمی فهمم
- زیرا همان طوری که بتو گفتم قصد ندارم دوباره به ارتش باز گردم
- این حرف بدی نیست ولی حسنی هم ندارد
کامیزارد با خصوصیت گفت - اگر بگوئی با وجود این حاضرم..
و پابلو که مقصود او را دریافته بود بلافاصله افزود :
- بعلاوه می گویم که در این صورت ثروت تو تأمین خواهد شد
سپس پابلو اصرار کرد که از کیفیت نقشه کامیزارد مطلع گردد ولی استوار با تمام قدرت خود از اظهار کلمهٔ خود داری نمود باین دلیل که اگر بعاشق راه موفقیت در عشق را نشان دهند عجله خواهد کرد و این تعجیل باعث یاس و نومیدی خواهد شد تنها در پایان گفتار خود با لحن امیدبخشی گفت :
- فقط مطمئن باش که من کاری می کنم که مرغ زیبای تو از سرکار ستوان بیزار شده ...
وپابلو که چنین چیزی را بخواب هم نمیدید باشادی پرسید :
- و بسوی من بیاید ؟ ..
- این مربوط بشخص تو است
آن وقت پابلو ... که ناگهان منظره قتل کنتس دوساونی‌در در برابر نظرش مجسم گشته بود با امیدواری گفت :
- اگر تو موفق شوی من هم موفق خواهم شد
یك لحظه بعد کامیزارد گفت :
- در هر حال امیدوار باش که من با اولین فریاد نزد تو خواهم برد
- منزل تو کجاست ؟
- در میکده پزارو ... جای مطمئنی است ...راه فرارهمیشه باز است آن وقت هر دو در یك موقع گفتند :
- بامید دیدار ! ...

و این دو مرد که گوئی تنها برای اتحاد جنائی با هم بوجودآمده بودند دست محکم و مودت آمیزی دادند

وقتی در خارج مهمانخانه کامیزارد رو به گشتار گاه میرفت زیر لب میگفت :

آقای پابلو با آن ایتالیائی نفهم خیلی فرق‌دارد ۰۰۰ اصلاکار کردن برای او خالی از فایده نیست مخصوصا که ما حساب های قدیمی‌راتصفیه خواهیم کرد ۰۰۰ و پس از لحظه‌ای پیش خود اندیشید :

ـ تصور میکنم آقای اژون بزودی بفهمد که من قوای خود را تا کنون برای چه ذخیره کرده ام ۰

۱۳

نظری برفقا

فردای آن روز ۰ مورتوواش ۰ ماری آن ۰ و بابا بالوباترن‌ساعت ۶ش عازم الجزیره گردیدند ۰ تاجراردك برای «ماری آن» تنهابقصدآن که شناخته نشود لباس مخصوصی‌تهیه کرده بود و خود بابا لو در اطاقی که وصل باطاق ماری آن بود بسر بردند

باین ترتیب وقتی بآخر مسافرت خویش رسیدند در نزدیکترین مهمانخانه منزل کردند و اقبال خوش در سر راهشان یك فرانسوی قرار داد و رفقا توانستند بسهولت آنچه میخواستند تهیه نمایند ۰

اقامت در شهر خیلی کم طول کشید بزودی بلیط کشتی تهیه گشت و مسافرین سه گانه ما هریك با یکدنیا آرزو سوار کشتی (ویل دوکار دیکس) گردیدند ۰

در آنجا بلافاصله پس‌ازآن که مکانی برای «ماری آن» تهیه گشت با بابالو رو برفیقش کرد و گفت :

ـ میدانی که مدتهاست چیزی نخورده ایم

ـ مانعی ندارد ۰۰۰ اکنون خواهی خورد

سپس مورتوواش که کارهای مهم تری‌داشت رفیقش را تا رستوران کشتی راهنمائی کردهو خود باز گشت .

در سر میز طویل تالار غذا خوری بالو بزودی با یك افسر جوان فرانسوی آشنا شد که از مرخصی باز میگشت

مدتی وقت آنها صرف مذاکره در خصوص بدیهوا و وضع دریا شد سر انجام افسر که از قصد رفیق جدیدش اطلاعی نداشت پرسید :

- پس شما عازم مراکش هستید ؟

- بله

- مثل اینکه در آنجا منافعی دارید ؟

در جواب این سئوال بالو که رفته رفته معده پر ظرفیتش تا نیمه پر شده بود گفت :

- هم بله و هم نخیر

از این حرف افسر جوان بسوء ظن عجیبی دچار گشت ولی بالو که در عین حال حافظه خوبی داشت حرفی را که رفیقش تاجراردك به کمیسر مادربد زده بود بیاد آورد :

- علت مسافرت من یك ارثیه سرشار است

- میدانید که در مراکش جنك شدت دارد

- آنقدرها مهم نیست من مرد ترسوئی نیستم

یك لحظه سکوت شد و سپس بالو ناگهان گفت :

- میدانید آقای افسر که من امروز هنوز چیزی نخورده ام !

و افسر که میدید در تمام مدت صحبت او مشغول خوردن است با تعجب پرسید :

- چه لازم دارید ؟

- خواهید دید

آن وقت بالو به پیشخدمت فرمان عجیبی داد . چندین غذای مختلف و سبزیجات را حاضر کرد و در برابر دیده مبهوت افسر آنها را مخلوط نمود سپس رو بمصاحبش نموده گفت :

- خواهش میکنم یك کمی بخورید و خبرش را بمن بدهید

ولی افسر این تقاضا را رد کرد و فقط بتماشا پرداخت

نیمساعت بعد افسر آشنای بالو و سایر افسرها مجبور شدند بعلت طوفان دریا بعرشه کشتی بروند

آنوقت تنها مستخدم کشتی ناظر نمایش غریب تالار غذاخوری شد در آن جا سه ساعت متوالی رفیق کم اشتهای ما بصرف غذای عجیب خود مشغول بود

روی عرشه کشتی ویل دوکاردیکس دختر جوان ایستاده چشمان خود را به هیولای بندر کازابلانکا که هرچه کشتی بدان نزدیکتر میشد بهتر هویدا بود دوخته فکر میکرد

چند ساعت دیگر او روی زمین بود ... همان جائیکه موجود محبوب و معشوق او زندگی میکند... همان جائی که او فداکاریها کرده با خون خود بازی نموده و شاید اکنون بخواب ابد فرو رفته بود

با این اندیشه ناگهان در قلب خود فشردگی غریبی حس کرد و پیش خود فریاد زد :

ـ خیر ... هیچوقت ... اگر چنان چیزی بود من در قلب خود احساس میکردم ... خیر ... او زنده است

با این فکر قدری آرام شد ... یك لحظه بعد مانند برقی از کرانه افق پرچم میهن خود را مشاهده کرد و بی اختیار قطره اشك شوق را از گوشه چشمان خویش سترد

در این لحظه دختر زیبا پیش خود میگفت .

ـ خدای من ! ... چگونه شکرت را باز گویم که بالاخره مرا بسر زمین محبوب من رسانیدی ؟ ...

۱۴

در پناه خدا ! ...

مدتی بود که در اطراف جایگاه اسیران بومی ها جوش و خروشی مشاهده میشد

در آنجا هر کس میدانست که این دسته بر حسب فرمان بونوالا چند لحظه دیگر بعزم نقاط دور دست حرکت خواهند کرد و بهمین دلیل همه میخواستند یکبار دیگر فرزندان شیطان را ببینند .

بونوالا . فرستاده خدا . از صبح تاکنون در حال نماز و عبادت بسر برده و هنوز باز نگشته بود

از طرف دیگر هیچکس جرأت نمیکرد که بچادر فرستاده خدا که دور از همه چادرهابرپا گشته‌بودنزدیک گردد

با وجود این چند لحظه بود که همان بومی صاحب جامه قرمز . دراطراف چادرقدم میزد ومردد بود که بحوزه مقدس واردشود ولی ناگهان تصمیم گرفت پیش رفت و نظری بدرون چادر افکند

بلافاصله صدای صاحب کلبه بگوش رسید ... پرسید :

- کی است ؛ ...

- من ... بن کسارا

آنوقت بدون‌آنکه منتظر شود وارد گشت . نگاهش را که ازخشم عمیق و نزدیك بکینه حکایت میکرد بروی او دوخت و گفت :

- بونوالا ... من آمده ام که بدون پرده صحبت کنیم

- مقصودت چیست ؟ ...

- مقصودم این است که اکنون موقع گفتن حقیقت‌فرا رسیده‌است

- حقیقت ؟ ... مگر جز این چیزی از دهان من خارج‌میشود ؟ ...

- بچه دلیل باور کنم ؟ ...

- تو کفر میگوئی ... بخدا جسارت‌میکنی

- دروغ میگوئی ... من خدا و پیغمبر را با کمال خلوص وشاید بیش از تو می‌پرستم ولی در عین حال هر عمل بدی را بدو نسبت دهند انکار میکنم سپس دو قدم باو نزدیك شد و با لحنی که هیچگاه صاحب کلبه نظیرش را نشنیده بود گفت ؟

- بونوالا ... تو خائن هستی

در برابر این حرف که صاحب جامه قرمز فکر میکرد اثری شدید تر از ضربت‌شلاق داشته باشد بونوالاخونسردی خود را حفظ کرد و برعکس تبسم ملایمی هم کرد و چون دید فرمانده بومی از رفتار او متعجب گشته است نگاه شفاف خود را بدو دوخت و گفت ؛

- بچه ! ... گوش بده ... می بینم که چشمان تو نابیناهستند و من باید کمك کنم تا آنها را بسوی نور حق بگشائی

سپس لحظ ای تأمل کرد وبالحن‌قاطعی افزود ؟

- من دروغ نگفته ام ... من‌فکر میکردم که فرزندان‌شیطان وقتی بمرك برادرانشان تهدید شوند خواهند رفت من اشتباه کرده بودم اکنون برادران آنها خواهند مرد فرمانده جوان ناگهان مانند آن که چیزی بنظرش رسیده باشد فریاد زد .

ـ آه ۰۰۰ تو میگوئی اشتباه کرده‌ای ۰۰۰ پس نمیتوانی هدایت خداوند را بگیری آنوقت صاحب کلبه آستین مخاطبش را گرفت . دوباره نگاه‌خود را در چشمش دوخت و گفت ؛

ـ گوش بده . . . گوش بده . . . تو برادران و هم میهنان ما را نمی شناسی . . .

نمیدانی که برای بیدار کردن دلاوری و شجاعت‌خفته آنان چه وسایلی لازم است ؛

۰۰۰ باید چه کارها کرد پس اگر من خود را فرستاده پیغمبر نامیده ام . . . خائن نیستم . . نباید اشتباه کرد ۰ ۰ ۰ من‌روح ملت هستم و فقط برای آنکه بتوانم حرف خود را بمردم بفهمانم این اسم را بر خود نهاده ام میفهمی

سپس لحظه‌ای سکوت نموده ودوباره گفت ؛

ـ بن کسارا ... اگر تو از متابعت من سرباز زنی ... من پیر مرد با قوای ناچیز خود قد علم خواهم کرد و غرور و نخوت جوانی تو رادر هم خواهم شکست چند دقیقه‌سکوت کرد و پرسید !

ـ تو چرا از این کفار دفاع میکنی ؟۰۰۰

ـ برای اینکه رفتار آنها را با اسرای ما دیده ام . . . باین دلیل روا نمیدانم که با اسیرانشان بد رفتاری شود

آن وقت فرستاده خدا با لحن فیلسوفانه اش گفت ؛

ـ تو اشتباه کرده ای ۰۰۰ این‌وظیفه آنهاست

سپس چون یك لحظه بسکوت گذشت صاحب کلبه فرمان داد

بن کسارا بر خیز ... برخیز وبقرآن قسم‌یاد کن که دیگرازآنان دفاع نخواهی کرد ..

صاحب جامه قرمز پرسید :

ـ پس چرا فرانسویها را نکشتید ؟

ـ برای آنکه دیدن‌این کفار زنجیر شده حس‌غرور ملی ما رابیدار خواهد کرد و من باین منظورمیل دارم همه قبایل این عده‌را به بینند و چون دریافت که بالاخره فرمانده سرکش را متقاعد ساخته است بسوی خوابگاه خود رفت و از جایگاه سرش کتاب کهنه و مندرسی را در آورده دوباره گفت ؛

ـ سوگند یاد کن...

فرمانده غیور و جنگجوی بومی زانو بزمین زده دست

خود را دراز کرد و گفت

آری قسم میخورم

آنگاه بونوالا بازوی او را گرفته از زمین بلند کرد و گفت :

- اکنون من میروم تا فرمان حرکت اسیران را صادر کنم

- چه کسی همراه آنها خواهد رفت ؟

و صاحب کابه در جواب بالحن قاطعی گفت :

- خود من !

دسته اسیران بزودی در داخل قصبه تشکیل شد

فرانسویان رادو بدو پهلوی هم بسته بودند قبل از همه لژون و موسیو دوکارانتك سپس ترونش دوگای و کوپیدون و در عقب کرولاس کوچك و گراندسوسیس و بالاخره سایرین دستهایشان در عقب سر محکم شده و فقط پاهاشان آزاد بود

باین ترتیب دسته بآرامی و سکوت شروع بحرکت نموده از قصبه خارج گشت .

بونوالا بر اسب سفیدی سوار بود و همه جا دنبال دسته میرفت غیر از او چند تن سوار سراپا مسلح مواظب زندانیان بودند

بادیدن صاحب کابه ترونش دوگای که همیشه شوخی میکرد گفت:

- باز کمدی بریاست این آقا شروع شد

و رفیقش کوپیدون جمله عمومی خود را بدان افزود :

- ای لاشه سگها

دوباره ترونش دوگای با لحن شوخی گفت ؟

- ولی تصور میکنم این دفعه پرده آخر باشد

اما لژون که توانسته بود چند جمله از گفته‌های بومیان را بفهمد بدو اطمینان داد :

- نه برادر ... هنوز ساعت آخر فرا نرسیده است

با این جمله اطمینان بخش پاهای زندانیان قوت گرفت و همه با هم شروع بخواندن سرودی کردند که همه جا درراه پیمائی‌ها نیرو بخش آنان بود و بومیان با کمال تعجب دیدند که در حدود سه کیلو متر راه را زندانیان پیاده بدون آنکه یك لحظه دست از خواندن بردارند طی نمودند

سپس رفته رفته صداها خاموش گشت

دوباره شوخی شد و چند لحظه طول کشید سپس ناگهان یکی

از زندانیان پرسید :

- راستی آن دختر ملوس کجاست ؟

با فکر او که همه میدانستند دچار سختی های طاقت فرسا گشته است سربازان شروع بدلسوزی کردند

راستی در اینجا باید گفت که « میلداه » جزو زنان درعقب دسته زندانیان حرکت میکرد ولی سربازان که از خبری نداشتند با اندیشه او باندوه آمیخته به خشم فرو رفته و این خشم رفته رفته قوایشان را ضعیف کرد بطوری که بعد ازنیم‌ساعت که همچنان با سکوت پیش میرفتند ناگهان همه در یك لحظه خود را روی زمین افکنده بی‌حرکت باقی ماندند

تنها ستوان لژون و فرستاده صلیب احمر ایستاده بودند

با مشاهده این وضعیت سواران شروع بداد و فریاد کردند و بونوالا که صدای آنان پیش آمده همه را خفته دید برای تنبیه آنان خنجر را کشیده قصد حمله کرد ولی افسر که مواظب بود وقتی خطر را نزدیك دید یکدفعه فرمان داد :

- سربازان .... حاضر

با شنیدن فرمان افسر .. سربازان که براستی قدرت ایستادن نداشتند از جای جستند و لژون دوباره با صدای مهربارش فرمان‌داد :

- بجای خود !

لحظهٔ صبر کرد و چون اجرای فرمانش را دید دوباره گفت :

- خبردار !... قدم! ... رو

از نگاه متفرس سربازان پیدا بود که هیچ از فرمان عجیب سرکار ستوان سر در نیاورده اند و بهمین جهت فورا اضافه کرد :

- در پناه خدا ! ...

و باین ترتیب تازه فهماند که خود او هم مثل سایرین از مقصد بی اطلاع است

ستون سربازان دوباره راه افتاده بود ومدتی بدون حرکت برفتن ادامه دادند سپس دوباره شوخی و صحبت شروع شد . هر کس حرفی میزد و کوچکترین شوخی خنده صدا داری ایجاد مینمود و باین ترتیب سعی میکردند زیاد در فکر خستگی مفرط خود نباشند

ترونش دوگای برفیقش گفت :

- برادر درباره مقصد ما چه میگوئی ؟

- عقلم بجائی نمیرسد !

کوپیدون بلافاصله جمله همیشگی خودرا هم ذکر کرد

— ای لاشه‌مرده‌ها!

صاحب چهره اسب فریاد زد :

- امشب کجا خواهیم خوابید ؟

اژون تبسم ملایمی کرد و سرش را با محبت بزیر انداخت وفرستاده صلیب احمر نگاه دلیرانه ای بجانب ستون خسته و وامانده نمود ...
هیچکس جوابی نمیداد .

و « بونوالا » هم که شاید جواب دادن لااقل از عهده‌اش ساخته بود نمی فهمیدچه میگویند

ترونش دوگای چون سکوت سایرین را دید دوباره گفت :

— بچه‌ها ! ... گوش کنید ... امشب در ستاره زهره مهمان این جناب شیطان خواهیم بود ...

دوباره شلیك خنده در فضا طنین انداخت و بومیان را دچار حیرت کرد ...

سپس باز سکوت حکمفرما گشت و ایندفعه ساعتها گذشت که جز صدای تماس پاهای خسته و وامانده اسرا با سنگزار سخت و بی‌رحم چیزی بگوش نمیرسید

شب پیش آمده بود و از آن خیلی‌هم میگذشت باوجود این‌درعزم اسیران خللی روی نداده بود و راه پیمائی کنند و طاقت فرسا همچنان ادامه داشت ...

هیچکس براستی نمیدانست چه مقدار راه رفته اند ویا از این شب جانکاه چند ساعت میگذرد بعضی ها تقریبا خواب بودند و بسیاری را هیچ اثری از حیات نمانده بود باوجوداین پاها بی اراده حرکت‌میکرد و زمین زیر آنها بدون تفاوت رد میشد

بالاخره وقتی دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود از دور روشنائی ضعیفی بنظر رسید ... چراغی که در کرانه دور دست افق گاه‌روشن و گاه خاموش میگردید ... هیچیك از اسرا وجود چنین چراغی را ندیدند ولی هلهله بومیان آنان را بروشنی آگاه ساخت و باز به امیدواری واداشت .

مسافت باقی تا آبادی تازه با حرارت بیشتری طی گشت وبالاخره وقتی در برابر کلبه‌های گلی بستون اسرا ایست داده شد ترونش‌دوگای

گرچه میدانست بستاره زهره نرسیده است ولی مسافتی که طی کرده بود
بنظرش برابر با فاصله زمین و آسمان میآمد

۱۵

پانسیون انگلیسی

تاجر اردك در بین راه بدختر جوان گفته بود که در کازابلانکا
جای امنی برای سکونت او سراغ دارد و حتی اضافه نمود که با یك
خانم پیر انگلیسی آشنائی قدیمی دارد و آن خانم اکنون در یکی از
بهترین محلات شهر (البته در قسمت اروپائی) صاحب پانسیونی است و
و براحتی میتواند بدون آنکه احدی متوجه شود آنها را مورد پذیرائی
گرم و دلچسب مخصوص این نوع پانسیونها قرار دهد

این مژده برای دختر که خیلی از دوباره پیداشدن و بچنگ
پابلو افتادن میترسید بسیار شادی بخش بود و وقتی پس از پیاده شدن
ببندر و ورود بپانسیون دید که « مورتواش » اغراق نگفته است بیحد
راضی و خرسند گردید

آقای « پالو » که البته ضمیمه کاروان و تابع سرنوشت عمومی
آنها بود بورود در پانسیون ابدا فکر سایرین را نکرد ... هیچ کوشش
بدهکار نبود که « ماری آن » چقدر از نظافت اطاقها و مرتب بودن لوازم
تعریف میکند بهیچوجه مثل سایرین مقید نبود که اطاقشان در عین حال
که رو بجنوب ودارای منظره نیکواست باید دور از انظاروحتی المقدور
پوشیده و مخفی باشند ... فقط او بفکر شکم ... معده صاحب جلال
و بقول « مور تواش » طبل خود بود ... میخواست به بیند برای
خوراك چه موجود است ... تا چه حد در این پانسیون انگلیسی باآن
همه تعریف تاجر اردك اغذیه مأکول یافت میشود و بعبارت اخری چه
اندازه میتوان بشادن و کامیابی « شکم » امیدوار گشت .

بهمین جهت وقتی همه در صدد تهیه وسائل بودند آقای کنت

به اتاق غذا خوری رفت و به پیشخدمت دستور ناهار داد

این را هم عرض کنم که موقع ورود آنها چند ساعت ازظهر گذشته و آقای « بالو » برای آخرین بار در کشتی توجه کاملی به «جناب معده » مبذول داشته بودند

بنابر این هیچ تعجب نکنید که پیشخدمت با تأسف گفت :

- حضرت آقا متأسفانه مدتی است نهار تمام شده وشام هنوز حاضر نگشته است .

آقای بارون لبها را آویزان کرد ... بسیار بزحمت خشم خودرا فروبرد واینمرتبه گفت :

- هرچه حاضر است بیاورید

پیشخدمت رفت و مدتی آقا را در انتظار گذاشت سپس بازگشت و چند بشقاب روی میز گذارد که بالو خیلی از دیدن آنها بیش از جواب قبلی متأثر گشت براستی در نه ظرفها چیز قابل توجهی (البته بنظر او) دیده نمیشد و بقول او . . . مایع رقیقی که قادر به نگه داشتن خود نبود . هرگز نمیتوانست هیکل او را نگهدارد

چهار دفعه همین دستور و سپس نان و پنیر سالاد . میوه وقهوه تکرار شد آن وقت تازه آقای کنت به پیشخدمت گفت که این وضع قابل دوام نیست واگر بخواهند او راضی باشد باید تغییری در مأکولات موجوده بدهند . بعد هم او را فرستاد بآشپز خانه سفارش کند که شام ر زودتر حاضر نمایند .

در تمام این مدت بکمك « مور تو واش » برای «ماری آن» اتاقی مرتب گردید که بسیار روشن و تمیز بود . پنجره ای رو ببندر داشت که گرچه پشت سایر عمارتها مخفی بود « تاجر اردك » سفارش میکرد حتی المقدور کمتر بپنجره نزدیك شود و حتی غذا را دراتاق خود صرف کند

وقتی این مقدمات تمام شد تاجراردك بفکر رفیقش افتاد والبته او را در سالون سرگرم مجادله با پیشخدمت دید و چون چشمش به « مورتو اش » افتاد با عدم رضایت فریاد زد :

- مورتو .. اینهمه تعریف بیجا همین بود ؟ . . . جائی که خوراکی پیدا نشود جای من است ؟ . . . زود ... زود . . تکلیف مرا معین کن . . .

رفیقش بسیار در این مورد خونسرد بود . . . دست اوراگرفت

و باهم پیش خانم صاحب خانه رفتند که البته هم بملاحظه سابقه آشنائی و هم غربزه طبیعی انگلیسی . . . بسیار برخورد صمیمانه ای کرد
تاجر اردك بزودی گفت :
ـ لابد شنیده اید که ما با خانمی هستیم که قبلا گفته بودم بسیار براحتی او علاقه دارم . . . حالا میخواهم تقاضای دیگری بکنم و آن اینست که نباید کسی از وجود ما در این پانسیون مطلع شود و خانم پیر بدون کوچکترین اظهار تعجب قول داد که در این منظور تا حد امکان با آنها کمك کند . . . سپس موضوعات دوستانه دیگر بمیان آمد و مدتیوقت بانواع یاد آوریها و حشدرامور جاری گذشت خانم پیدا بود بسیار از شیرین زبانی « مورتوواش » لذت میبرد وتاجر اردك هم که بندرت مشتری باین پرطاقتی بدست می آورد بزودیفکر قطع غذا کرد نمود
ولی آقای بالو . . . خیلی زود از این همه صحبت خسته گشت یعنی فشار معده خالی اورا بفکر کار و زندگی انداخت ... البته اول حرفی نمیزد و فقط بخود می پیچد ولی رفته رفته بیطاقت شد
سرش درد گرفت ... گوشش طاقت شنیدن نداشت ووضع قابل ترحمی پیدا کرد ... چند دفعه خواست صحبت کند . «مورتو» مجال نمیداد چند بار سرفه کرد کسی توجه ننمود و یکی دو دفعه برخاست و خیلی زود سرجایش نشست
تازه اگر میان این همه صحبت « مورتواش » چیزی گفته بود که بدرد او میخورد حرفی نداشت ولی ابدا بفکر او نبود و شاید یادش رفته بود که بالو از کمی غذا شکایت میکرد .
بالاخره یکدفعه وقتی « مورتوواش » برای شنیدن تفصیل خواب خانم ساکت ماند و خانم پیر بجستجوی دستمالش چند ثانیه صرف وقت نمود آقای کنت وسط صحبت دوید و بی مقدمه پرسید :
ـ خانم ـ انگلیسها همه اینقدر کم خوراك هستند ؟
دیگر کار بجائی رسیده بود که مور تو واش هم مجال و توانائی جلوگیری نداشت و از شما چه پنهان خانم هم خیلی ازاین سؤال عجیب خوشش نیامده پرسید :
ـ مقصودتان را نمی فهمم
ـ عرض کردم که اگر در انگلستان همه همین اندازه خوراك دارند بنده ابدا مایل نیستم اهل انگلستان باشم

باز از این توضیح هم چیزی فهمیده نشد ولی آداب دانی تاجر اردك بزودی غائله را رفع کرد و حتی خانم متقابلا پیشخدمت را خواست و دستور داد که بیش از پیش در ترتیب غذای آقای کنت دقت شود

خنده پر صدائی از آقای کنت شنیده شد که البته دلیل رضایت بود و مورتوواش که می ترسید کار مباحثه دوباره بالا بگیرد مثل دایه‌ای «دست بچه کو بولو» را گرفت و براه افتاد ... اورا باطاق خودشان برد و در آنجا با اطمینان باینکه خلق آقای کنت خوش گشته است گفت:

- بالو !... من هیچوقت در نبوغ تو تردید نکرده ام ... ولی انصافا گاهی خیلی در حرف زدن بی مبالاتی .

آقای بالو هیچ در فکر این حرفها نبود

پس آقای مورتو منتظر بود که او ساکت بماند و از گرسنگی جان دهد

تاجر اردك که صحبت در این باره را زاید می دید این دفعه گفت :

- حالا باید منتهای دقت را در مخفی نگهداشتن « مادموازل» بکاربرد وگرنه تمام زحماتمان بهدرخواهد رفت

بالو برای تصدیق سری تکان داد و مورتوواش افزود :

- گرچه این همه غذا خوردن ناچار احتیاج بورزش دارد و شما لا اقل باید برای هضم آن چند قدمی راه بروید ... ولی من میخواهم خواهش کنم که بیرون نروید و از نزدیك مواظب باشید و چون نگاه اعتراض آمیز او را دید گفت :

- خود من هم البته خیلی کم از خدمت شما دور خواهم بود

۱٦

مراقبت متقابل

با وجود احتیاط های متقابل و مکرر آقای بارون حرفاً خیلی زود و شاید همان موقع پیاده شدن از کشتی بوجود آنان پی بردند... هرگونه انتظاری جز این . از آقای پابلو و کامیزارد شیطان بیجابود زیرا در موقع لنگر انداختن کشتی جزو تماشاچیان بودند .

بااین ترتیب البته از محل سکونت و وضع زندگی جاری آنها هم خبر داشتند و پابلو که از جزئی ترین امور برای حصول مطلوب استفاده میکرد هیچ چیز را از نظر نمیگذاشت

شب بعد از ورود آنان ... در باغ « مهمانخانه خارجیان» دو رفیق یعنی پابلو و کامیزارد یکدیگر را ملاقات کردند ... البته این گونه برخورد ها که بیشتر در موقع لزوم وخیلی ضروری انجام میشد هیچگونه مقدمه ای نداشت ... بدون هیچ معطلی مقصود بیان میشد و خط مشی آتیه تعیین می گشت .. این دفعه کامیزارد بلا فاصله گفت :

- جناب کنت ؟.. امشب باید مژدگانی مرا بدهی
- چطور ؟.. چه خبر است !

کامیزارد کسی نبود که باین مفتیها مقصود را بگوید آن قدر معطل کرد که از پابلو قول گرفت و بعدباخنده ای افزود :

- اگر خاطرت باشد ... پریشب بمن مأموریتی دادی ...
- درچه مورد ؟
- خوب فکر کن ... موضوعی بود که من اول قبول نکردم ولی چون دیدم مورد علاقه تواست با هزاران خطردر راه انجامش مواجه شدم

پابلو میدانست که این مقدمه برای « سر کیسه کردن » او است با وجود این ناچار تشکر کرد و کامیزارد در دنباله کلامش گفت :

- قرار بود از وضع اژون تحقیق کنم و حالا خبر خوشی دارم .

- چه خبری ؟

- سرکارستن از جای آنکه مستقیماً به پیشواز ابلیس رود راه خودرا کج کرده است

« ربوارز » که ابدا سر از این هم رموز در نمی آورد با بی صبری پرسید :

- زودتر مقصودترا بگو ... من بشنیدن اینگونه معما ها عادت ندارم

- اژون اسیر بومیان شده است

پابلو منتظر بود مطالب خیلی مهمتری بشنود بهمین جهت بی رضایتی گفت :

- بمن چه مربوط است ... فردا آزاد میشود این گونه امور در جنگ خیلی فراوان است

ولی کامیزارد در جواب قهقهه خنده را سر داد از آن خنده‌هائی که من و شما فقط وقتی میتوانیم شنیده باشیم که جنایتکاری را موقع پیروزی بر حریف ضعیفش بنظر بیاوریم ... بعد از این خنده دستی روی شانه همدستش گذارد و این دفعه با تبسمی از کودنی او گفت :

- تو چقدر ساده لوحی ... اسیر بومیان تا کنون هیچگاه زنده بر نگشته است ... مطمئن باش که این دفعه خدا خودش خواسته است کندن شر « او » را بعهده بگیرد

سپس دوباره خندید و این بار پابلو هم از ته دل با او همراهی کرد

بعد از آن شروع بطرح نقشه کردند . اکنون که نه اژون و نه کنتس برای دفاع از دختر نبودند فتح آنان خیلی قطعی بنظر میآمد فقط بقول کامیزارد بایدشر این « دو مرد محترم » را هم کند و طعمه را دست و پا بسته بچنگ آورد

فکر چنین روزی آقای کنت را برقص وا میداشت و استوار سابق را در اندیشه‌های دور و دراز فرو میبرد

بما مربوط نیست که آنها با هم چه گفتند و نقشه‌های آنهارا هم ضمن عمل خواهیم دید بنابر این مختصراً بگوئیم که وقت جدا شدن از هم - کامیزارد می گفت :

- از جانب « بالو » خطری متوجه ما نیست زیرا او تا خودراتکان

دهد ما آن طرف دنیا هستیم اما آن کوچولوی رفیق او خیلی قابل ملاحظه است و باید آنچه گفتم درباره‌اش عملی کرد .

« حتما او یکدقیقه از مواظبت دفتر و اغفال و غافل ماندن شنید - اما باید هشیار بود ... ما نظامیها اصطلاحی داریم که « مراقبت متقابل » می نامیم یعنی باید در عین مراقبت از طرف هشیار بود که مواظبت‌های او عقیم بماند ... چه عیب دارد پس از مدتها در این کار باز هم نظامی باشیم !... »

۱۷

بالو سنج را از طبل بهتر میزند

با وجود این مراقبت وقتی آقایان به‌آخر خیابان باغ رسیدند از پشت درختها هیکلی بحرکت در آمد - البته بآهستگی و سپس بعجله و بصورت فرار ... فقط وقتی از در بزرگ باغ گذشت و خود را در خیابان یافت نفسی بآسودگی کشید و آقای «مورتو» که بنظر میآمد از گردش شبانه اش اقدرها ناراضی نبود با خود گفت :

« خیلی وقت بود کابزاردرا ندیده بودم مثل اینکه اصلا سنش تغییر نکرده باشد .. اینگونه آدمها چه دوام عجیبی دارند ولی انشاءالله امسال سال آخر عمر او است و دیگر با سیر شدن کسی شادی نخواهد کرد ...

وقتی اسیر شدن « لژون » را بخاطر آورد حالش تغییر کرد و با تأنی گفت :

« بسیار دلم میخواست از لژون خبری پیدا کنم ولی کاش کابزارد خفه میشد و این همه مزخرف نمی گفت ... ؛ چه کنم .. برای او چه فکری میشود کرد ؟

آهسته براه افتاد و مدتی متفکر ماند سپس چون عقلش بجائی نرسید گفت :

« فعلا فقط باید او را بخدا سپرد ۰۰۰ هرگز خدا بنده ای به پاکی او را ناکام نخواهد برد ... راستی « مورتواش » مواظب باش که یك کلمه از آنچه شنیده ای بار نگوئی و الا هرچه کرده ای بهدر خواهد رفت ...

در این ضمن نزدیکی پانسیون رسیده بود قدمها را تند کرده و خود را بمنزل رسانید و البته اول نزد مادموازل رفت

چهره بشاش او ... بزندانی تیمارستان مژده سعادت میداد ۰۰۰ « مورتواش » وقتی از سلامتی و راحت او مطمئن گشت بسر وقت آقای بالو آمد و اورا مثل همیشه مشغول خوراك یافت : بالو بادیدن او فریادی کشید و گفت :

ـ امشب دیگر خیلی دیر کردی و من بانتظار تو از گرسنگی مردم ۰۰۰

تاجر اردك ابدا از اینکه او را مشغول و ظرفها را خالی دید اظهار تعجبی نکرد و برعکس با ملایمت گفت :

ـ حالا بفرمائید با هم بسالون برویم ۰۰۰ در آنجا ضمن صرف شام مفصلا صحبت خواهیم کرد .

برای آقای بالو اینگونه دعوت ها محتاج باصرار نبود ۰۰۰ زودی در سالن پشت میزی نشسته و مشغول غذا خوردن شدند

بعد از چند دقیقه تاجر اردك پرسید :

ـ حال وضع مزاجی آقا اجازه چند کلمه حرف جدی میدهد

و بالو جواب داد : « بشرط آنکه ثقیل الهضم نباشد

باز رفیق زرنکش خنده ای کرد و گفت :

ـ من امشب پیش کامیزارد و پابلو بودم

ـ چه میگوئی ... برای چه ؟...

ـ قصد احوال پرسی داشتم

اخم آقای بالو درهم رفت و تاجر اردك بزودی مفصلا آنچه را شنیده بود بیان کرد فقط البته اسیر شدن ژوزن را مسکوت گذاشت وحتی وقتی بالو پرسید از داماد چه خبر داری گفت هیچ بعدازآن اوهم شروع بشرح نقشه خود نمود و در آخر گفت :

ـ پابلو میگفت که فردا شب ۰۰۰ روی شن های کنار دریا منتظر کامیزارد است که آخرین تصمیمات را بگیرند ۰۰۰ ماهم باید

برویم و آتش را قبل از آنکه شعله‌های فراوان پیدا کند خاموش سازیم ... من فردا ضمن سایر کار ها باید یکی دو طپانچه خوب بخرم

بالو که براستی از بیکاری خسته شده بود حالا که می دید رفیقش او را در یك کار جدی شرکت میدهد خوشحال شد فقط گفت :

- طپانچه لازم نیست ... خدا را شکر مشت های من خیلی سنگین است و اقدرها هم آتش بازی رادوست ندارم

- در هر حال داشتنش ضرر ندارد

شام بپایان رسیده بود یعنی چیزی برای خوردن وجود نداشت باین جهت هر دو باطاق برگشته پس از ساعتی بخواب رفتند

*

روز بعد از طرفین بتهیه و تدارك گذشت ... پابلو و کامزارد باز برای اجرای نقشه شوم خود در تلاش بودند و بار ها اطراف پانسیون برای اطمینان از وجود خرما گردش نمودند

آقای « مورتوواش » بجدیت عادی خود ادامه داد و برای حصول اطمینان باداره صلیب احمر رفت تا سراغی از اژون بگیرد ... به قنسولگری مراجعه نمود تا گذر نامه خود را از « روادید » بگذراند البته سری هم باسلحه فروشی زد و آنچه را میخواست تهیه نمود

آقای بالو هم مشغول تدارك بود یعنی آن روز لحظه‌ای ازخوردن غافل ننشت و کاملا برای هرگونه اقدامی مجهز گشت

با وجودی که خوراك آن روز او پیشخدمت و صاحب پانسیون را بوحشت انداخته بود وقتی « مورتوواش » طپانچه‌معهود رابرایش آورد گفت

- کاش بجای این اسباب بازی خطرناك یکی دو بطر شراب‌حسابی آورده بودی

بالاخره روز طولانی و گرم بانتظار گذشت و چون شب فرا رسید ... مورتوواش باز گشته ببالو خبرداد که وقت کار رسیده‌است

سپس با هم از منزل خارج شده احتیاطاسر راه‌سری‌برستوران‌زدند و بعد باهستگی راه ساحل را در پیش گرفتند .

دریا البته اینقدر دور نبود و مورتواش هم که‌بخوبی آنجاهارا

می شناخت توضیحا برای رفیقش گفت :

- تصادفاً میعادگاه آنها رای انجام نقشه‌ها جای مناسبی است در مقابل انبار گمرك ... شبها این نقطه خیلی خلوت است و کسی از آنجا عبور نمی کند ۰۰۰ بسته های ساری هم که هنوز تحویل انبار نشده روی شن ها توده شده محل بسیار راحتی برای مخفی شدن و گوش دادن است ... من امروز همه آن حوالی را بدقت دیده ام

وقتی مقابل انبار رسیدند آخرین قایق رانان دور می شدند و مورتوواش خیلی زود رفیقش را پشت بسته‌ای مخفی کرد و خودنیز چند قدم دور تر پشت قایقی پنهان گشت و منتظر ماند

مدتها طول کشید که ابداً خبری نشد بحدی که بالو شروع به بی تابی کرد و مورتوواش داشت مأیوس میشد ۰۰۰ سپس از دور صدای آواز کسی که درعین حال سوت میزد بگوش رسید و بعد از چنددقیقه صدای بهم خوردن شن ها شنیده شد و آخر کار هیکل کامیزارد نمایان گشت که کتش را روی شانه انداخته سوت زنان وآوازخوانان نزدیك می شد

هوا کاملا تاریك بود و او پس از مدتی تفحص توانست بفهمد که پابلو نیامده و باید منتظر بماند

باز مدتی گذشت تا برای دفعه دوم صدای پائی برخاست و آقای پابلو ظاهر گردید .. اول حرفش این بود :

- کامیزارد .. فکر نمیکردم قبل از من آمده باشی اگر چه تو نظامی هستی و باید خیلی مرتب باشی

این تملق مانع غرو ولند کامیزارد نگشت که گفت :

- واقعا خیلی‌رو داری ... دو ساعت است منتظرم و حالا تازه چون یك وقت در این قشون لعنتی بوده ام باید چنین باشد ... راستی باید بتو از انتخاب این محل تبریك بگویم ... خیلی بهتر از جای دیشبی است.. آنجا دائما مثل اینکه من حس میکردم درخت پشت سرمان تکان میخورد ولی حالا راحت هستم ۰۰۰ خدا کند یك شب این مورتواش رابرای تصفیه حساب اینجا بیاوریم

در ضمن صحبت روی شن ها نشستند و کامیزارد باز گفت :

- همان طور که گفتم برای ما فعلا از همه کار لازم تر از میان بردن این اردك فروش کثیف است ... پس از آن کارها بخودی خود درست میشود ۰۰۰ باید خیلی زود با این مرد روبرو شد و تکلیفش‌را

تعیین نمود ... سپس کار تمام است و تو صاحب مادموازل خواهی بود

ریوارز پرسید آن رفیق بی قواره اش را چه میگوئی ؟

- گفتم بالو برای ما خطری ندارد ۰۰۰ از او کاری ساخته نیست .-
مورتوواش ... مورتوواش .. کاش اینجا بود و من شکمش را بدست خود پاره میکردم

در این لحظه « مورتواش » قایق را ترك گفت و بآهستگی نزدیك شد ۰۰۰ بالو هم که دیگر تأمل را جایز نمیدید وباندازه کافی عصبانی شده بود از او تقلید کرد و باین ترتیب يك لحظهٔ بعد هر دو بالای سر آن دو نفر رسیده بودند تاجر اردك با خنده صداداری گفت :

- رفیق ۰۰۰ چون خیلی مایل بودی من بیش از این منتظرت نگذاشتم ؟

و بالو اضافه کرد :

- منهم فقط آمده ام که بتو بگویم انقدر که تصور میکنی بی هنر نیستم

خنده تاجر اردك ۰۰۰ نعره بالو وبیش از آنها طپانچه‌ای که در دست مورتوواش بود مجال دفاع آنان نداد ۰۰۰ و بر بدنشان راست شد و لرزه ای سراپایشان را گرفت و اول دفعه کامیزارد چون چشمش بدست مورتوواش افتاد اجباراً دستها را بالا برد

تازه آنوقت آقای بالو متوجه شد که طپانچه چه خاصیتی دارد و پس از مدتی کاوش در جیب‌ها دانست که مال خود را در منزل گذاشته است

بهر حال موقع هنر نمائی بود و می بایست بهر صورت کاری انجام داد باین جهت از تسلیم دو حریف استفاده کرده پیش آمد و بازواش را گشوده با دو پنجه پولادین سر هر دو را گرفت سپس روبه مورتوواش کرد و گفت :

- مورتو ۰۰۰ تو تا حالا همیشه مرا طبل زن میدانستی ولی تماشا کن که من سنج را بهتر از طبل میزنم

آن وقت دو بازو را از هم دور کرد و سر دو رفیق را بشدت بهم کوفت ۰۰۰ فریاد آن بیچاره ها بآسمان رفت ولی آقای بالو اهمیتی نمیداد ۰۰۰ این عمل دو سه ده و حتی صد دفعه تکرار کرد ۰۰۰ بحدی که از سرهای شکسته آندو جز مقداری استخوان خورد شده ۰۰۰ مغز متلاشی و مقداری خون چیزی باقی نماند

آنگاه لاشه بیجانشان را رها کرد تا روی ساحل بیفتد سپس چون

کمر خود را محکم کرد خم گردید و در دو نوبت اجسادشان رابوسط دریا انداخت در حالیکه میگفت :

- پس از این ورزش سنگین آب تنی مفصلی هم لازم است ...

صدای افتادن اجساد بیجان آنهادر آب با قهقهه خنده «مورتوواش» که تازه می فهمیدچه گذشته است دریك لحظه بلند شد و بالو که فکر میکرد این دفعه هم مورتو او را مسخره کرده است با بی حوصگی گفت :

- برویم ... دیگر کاری نداریم .

راستی دیگر کاری نبود و امور خیلی تندتر و بهتر از آنچه پیش بینی شده بود انجام گرفت باین جهت مورتوواش بارضایت گفت برویم و مرد و براه افتادند .

بعد از چند لحظه تاجر اردك که هنوز هم مثل آن که بیهوش بود آه راحتی کشید و گفت :

- چه بهتر ... فکر نمیکردم باین زودی راحت شویم ... متشکرم ... خیلی ... خیلی زیاد ...

و بعد با خنده افزود :

- براستی آقای کنت شما سنج را بهتر از طبل میزنید .

و بالو که این همه تعریف خوش خلقش کرده بود با شوخی گفت :

- با وجود این من طبلم را میخواهم

۱۸

باز هم میلداه

بفرمان « بونوالا » اسرا در میدان توقف نمودند و باوجود گذشتن وقت بتقاضای او همه ساکنین حتی زنان و کودکان در میدان حاضر شده گرداگرد اسیران جمع گشتند زیرا چنانچه که گفتیم او معتقد بود که دیدن کفار بدین صورت روح سربازی و سلحشوری بومیان

را بر خواهد انگیخت و برای دفاع مجهزشان خواهد ساخت در تمام مدتی که بقول « ترونش دوگای » این کمدی مضحك جریان داشت یك لحظه کوپیدون از فحاشی و بومیان از کشیدن فریاد های شادی فارغ نبودند

سپس « بونوالا » دستور داد اسرا را شبانه در انبار گلی بزرگی محبوس سازند و بقراولها دستور داد که با کمال دقت مواظب آنان باشند ... مطابق نقشه عمومی او می بایست اسرا صبح فردا به نقاط تازه ای کوچ داده شوند تاسایرین نیز از دیدارآنان محروم نمانده باشند

استراحت شبانه آنها البته بهیچوجه از نظر رعایت حال اسیران نبود وگرنه پس از حبس در انبارجا داشت دستهای آنان رابگشایند ... غذای مناسبی بدهند و اندکی در رفاه آنان بکوشند ولی بجای همه این کارها بومیان منتظر صبح بودند و توجهی بوضع رقت بار اسیران نداشتند .

در انبار فرانسویان که خسته و مانده شده بودند بدون اظهار یك کلمه یا انتظار غذا بخواب رفتند و از ناله های حزن انگیز آنان پیدا بود که میدانند صبح باید دوباره سفر تازه ای شروع کنند

باوجود این چون صبح گشت وبومیان سراغ اسیران آمدند هیچگونه فرمان حرکتی صادر نگشت و برعکس فرانسویها با تعجب دیدند که مقدار زیادی چوب و آهن بزندان آوردند و کارگران بومی بیدرنگ بکاری مشغول شدند که چون بپایان رسید اسیران دانستند مدتها دراین زندان نمناك خواهند ماند و نتوانستند هیچگونه دلیلی بر این فسخ عزیمت بیابند

در هر حال با حضور « بونوالا » و فرمانده جوان بومی دست و پای اسیران را میان چوب هائی که تهیه شده بود قرار داده با طناب بستند ... انتهای این چوب ها که بهر یك پنج یا شش نفربسته شده بود در دیوار محکم گشته قدرت هر گونه حرکتی را از زندانیان سلب می کرد .

زندانیان پس ازپایان این عمل .. یعنی وقتی « بونوالا » مطمئن گشت که حتی قادر به تکان دادن دست و پا نیستند خنده مخصوصی کرد و از زندان خارج شد

وضع اسرا البته اقدرها پسند طبعشان نبود .. دست وپای خسته و مجروح خیلی بد کنند و زنجیر بی مناسبت است و پیکر بیجان محتاج

استراحت بسیار از ضربات شلاق زندانیان رنج میبینند

براستی زندانیان بومی که کفار را اینگونه ذلیل و بسته بند میدید از هیچگونه آزاری فرو گذار نمیکرد و اگر چند لحظه برای رفع حاجتی بیرون میرفت خدا دنیارا باسیران میداد

این وضع مدتها طول کشید ... چند روز یا شاید چند هفته‌البته چون محل زندان تاریك بود تشخیص مدت توقف برای فرانسویان غیر ممکن بود

روزهای اول اسرا اعتراضاتی میکردند ... فریاد میزدند‌وفحش میدادند ولی پس از آن چون بیفایده بودن تلاش خود را دانستند‌آرام و مطیع گشتند کوبیدون گاهی که میدید با همه مجاهد تنها نمی تواند دستش را حرکت دید فقط میگفت :

- ای لاشه سك ها...

این را هم بگویم که تنها منفذ زندان بخارج دریچه کوچکی بود که تقریبا نزدیك طاق قرار داشت و از همین جا بود که گاهی‌اسرا روشنی روز را حدس میزدند

با این وضع مدتها گذشت و رفته رفته شعله هر گونه آرزوئی در دل اسیران رو بخاموشی میرفت ... روز وشب‌برایشان تفاوتی‌نداشت غذای غیر مأکول بومی تازه از حیث مقدار سد جوع نمی کرد‌واعصاب و اعضاء بدن آنها بقدری سست و بی حال شده بود که امید نداشتند هیچگاه دوباره بحرکت در آیند .

ولی یکروز ... میگوئیم روز چون از آن پنجره تنك وتاریك شعاع نور ضعیفی بداخل زندان می تابید ... ناگهان روشنائی مختصر زندان هم از بین رفت ... و زندانیان بیدرنك متوجه همین سوراخ گشت ...

البته دوباره روشنائی بداخل زندان آمد و زندانیان آسوده‌خاطر گشت ولی هر دفعه این واقعه تکرار میشد‌امید مبهمی در دل‌اسرا پدید می آمد .

بالاخره یکروز عصر ... وقتی زندانیان برای کاری بیرون رفته بود یکبار دیگر احساس شد که این نور ضعیف نابود گردید و چون همه متوجه سوراخ شدند یقین کردند که کسی بتندی از جلوآن گذشته است ... بزودی یعنی قبل از آنکه نظر زندانیان‌از پنجره‌دور شود سایه ای که گذشته بود باز گشت ... تأملی کرد و وقتی‌مطمئن

گشت با احتیاط نزدیك سوراخ شد .

آن وقت زندانیان که همه نظر بسوراخ داشتند یکدفعه فریاد زدند:

ـ میلداه ! ..

براستی در این لحظه چهره محبوب دختر جوان ... از پشت میله های آهنی دیده میشد که با تاثر باسیران مأیوس لبخند میزند

*

در اینجا باید بگوئیم میلداه تا کنون کجا بود و چگونه توانسته بود خود را باسیران نشان دهد

مطابق معمول بومیان ... میلداه داخل زنان و درعقب کاروان طی طریق میکرد و گرچه آنقدرها راحت نبود ولی نسبت باو خیلی سختگیری نمیکردند ... بهمین جهت هم او که یك لحظه از فکر نجات معشوق زیبایش غافل نبود از کوچکترین وسائل استفاده میکرد .

شب ورود قصبه میلداه دانست که بتصمیم رونوالا توقف اسرا مدتی طول خواهد کشید و چون از این مطلب آگهی یافت تصمیم گرفت فکر خود را عملی کند ... البته با آن مقدار آزادی که داشت بزودی توانست محل اسرا را بداند بعد از یکی دو روز از فراز بام محل پنجره کوچك را بشناسد و روزی چند مرتبه بدان نزدیك شود همین تفرسهای میلداه ... در زندان باعث میشد که همه عبور جسمی را از مقابل پنجره بدانند

بهرحال میلداه وقتی خود را با سرا نشان داد بعجله بازگشت و به کلبه ای که محل اقامتش بود وارد شد ... چیزی را با خود برداشت و چون بیرون رفت هیچکس دیگر اورا ندید .

در زندان اسرا بار بنومیدی عادی برگشتند . البته همه میلداه را دیده بودند ولی هیچکس امیدی باو نداشت .. یك زن تنها با این وحشیان چه میتوانست بکند ... گذشته از این ازکجا بومیان خود او را نیاورده باشند تا با دیدارش درد و رنج اسیران را زیاد کنند

درهرصورت شب شد و زندانبان بعادت معمولی از زندان بیرون آمد و اسیران رفته رفته بخواب رفتند

تنها «ترونش دوگای» که تصادفاً زیر پنجره بود خوابش نمیبرد و بفکر پاریس و زن و بچه ها آرام نداشت

یك وقت متوجه گشت که صدای ضعیفی از بالای سرش شنیده

میشود و چون متوجه پنجره گشت حرکت انتقالی جسم درخشانی را مشاهده نمود ... البته چیزی نگفت تا بارتفاع دستش رسید ودراین مدت بیاد دخمه کامیزارد و وسیله فرار از آن بود ... وقتی جسم روشن بنزدیکی دستش رسید و حتی روی زمین افتاد او بدون آنکه صدائی ازخودتولید کند کوشید تا آنرا بچنگ آورد

تلاش مأیوسانه او مدتی طول کشید ولی وقتی دستش بجسم مورد بحث رسید چشمانش برقی زد زیرااز پشت سر حدس زده بودکه چاقوی تیزی را بطنابی بسته برایش فرستاده اند

البته او تردیدی نداشت که این خدمت فقط از جانب « میلداه» شده است ... زنی که خود را بهزاران خطر افکنده بود تا جان معشوقش را نجات دهد

« ترونش دوگای » مجال تفکر نداشت زیرا هر لحظه ممکن بود زندانبان باز گردد و تمام سعی «میلدا» باطل شود ... بدین جهت با زحمت و دقت بسیار شروع به پاره کردن بند دستهایش کرد و دراین کار با وجود همه اشکالات چون بیم مراک میرفت بالاخره موفق گردید..

سپس نفسی براحتی کشید و بخلاص کردن پاهایش پرداخت ولی ابدا از جایش حرکت نکرد و بهمان صورت خود را بخواب زده منتظر باز گشت زندانبان گردید

سایر زندانیان همچنان در خواب بودند و هیچکس از آنچه گذشته بود خبری نداشت

بزودی بومی زندانبان باز گشت ... اول دفعه نظری باطراف انداخت و چون چیز تازه ای ندید بسمت خوابگاهش رفت ... چراغ ضعیف روغنی را که روشنی مختصر زندان بود بالای سرش بخوبی آویخت ولحظه‌ای بعد نفیرش بآسمان رسید

در این مدت «ترونش دوگای» نقشه عملیاتش را می کشید

در این تردیدی نبودکه اول دفعه حساب زندانبان رابابد رسیدولی بعد باید اول « کوبیدون » را آزاد کرد یا سراغ « لژون » رفت در اینجا جدالی میان وظیفه شناسی و رفاقت روی داد و بالاخره حس انجام تکلیف پیش برد... صاحب چهره اسب بلا فاصله تصمیم گرفت برخاست...

در تاریکی بزحمت و از میان رفقا راهی باز کرده بسمت مردبومی رفت و چون باو رسید چماق سنگین او را از کنار دیوار برداشته محکم بر سرش کوفت و چون حتی از او ناله ای هم نشنید گفت :

- لا اقل تا مدتی که برای ما لازم است بیهوش خواهد بود و همین کافی است .

آن وقت بچابکی کبریت را از جیب او در آورد، چراغ را روشن کرد و برای مزید اطمینان دست و دهان زندانبان را با طناب و پارچه ای که موجود بود و تا دیروز برای شکنجه آنان بکار میرفت بست و چون از اینکار فارغ شد بسر وقت سرکار ستوان رفت

« لژون » هم از روشن شدن چراغ بیدار شده بود چون صدای پائی می شنید نخواست به بیدار بودن تظاهر کند ... با این همه وقتی صدای « ترونش دوگای » را شنید که صدا میزد :

- سرکار ستوان

و بخصوص وقتی تیغه درخشان چاقو را در دست او دید فریادی زد که تقریبا همه اسیران را از خواب بر انگیخت .

آزادی او بسرعت برق انجام شد ولی چون « ترونش دوگای » خواست برای نجات سایرین برود « لژون » جلوی او را گرفت و آمرانه گفت :

- این حق من است ! ... من باید این افتخار را داشته باشم .

آن وقت بدست شخص او قبل از هم « مسیو دوکارانتك » و سپس بترتیب کوپیدون و سایرین نجات یافتند و لژون گفت :

- رفقا ! ... هیچکدام ما تردید نداریم که این وسیله آزادی از دست « میلداه » برای ما رسیده است

همه یکباره گفتند : - زنده باد میلداه !

و « لژون » ضمن دعوت آنها بسکوت بآهستگی گفت :

- باوجود این او هرگز راضی نیست فداکاری او با عدم لیاقت ما از بین برود ... بنابر این باید آماده جانبازی بود و قبل از همه چیز نقشه‌ای کشید ...

مدتی بصحبت گذشت و آخر الامر « لژون » گفت .

- اکنون استراحت کنید و منتظر صبح باشید

باقی شب البته هیچکس بخواب نرفت و همه در فکر آتیه بودند بطوری که چون صبح رسید هرکس برای خود چندین نقشه داشت

قبل از همه « لژون » برخاست و بلافاصله متوجه شد که زندانبان نیز بهوش آمده است ولی « ترونش دوگای » بقدری او را خوب بسته بود که احتمال هیچ خطری نمیرفت

در خارج زندان قراولان بانتظار بیرون آمدن زندانیان بودند و چون از روز خیلی گذشت و آفتاب پائین آمد ناچار در را گشوده از پله‌ها سرازیر شدند

خوشبختانه راه ورودیه‌دری تنك بود که جز یك نفر نمیتوانست پائین بیاید و آن یکنفر هم البته بلا فاصله دچار سرپنجه «کوپیدون» گشت که از مدتها پیش منتظرش بود

قراول بزودی خلع سلاح شده پهلوی رفیق زندانبانش رفت ٠٠٠ باز مدتی گذشت و دیگری آمد که از دیر باز گشتن رفیقش مضطرب شده بود او هم بسرنوشت اولی دچار گشت و پس از یکساعت هشت نفر قراول بجای اسرا بچوب‌ها بسته شده و اسیران که لباس و اسلحه آنان را پوشیده بودند از زندان خارج گردیدند ٠٠٠ باید گفت که یکعده هم نه لباس و نه اسلحه داشتند ولی «لژون» صلاح ندیده بود پیش از این منتظر شوند

پس از خروج از زندان اول دفعه «لژون» به اطراف نظری افکند و چون دید قصبه در دامنه کوهی قرار گرفته است به رفقایش که در منتظر فرمان او بودند دستور داد ،

- بسمت کوه ! ٠٠٠

بزودی سربازان تشنه فرار شروع بدویدن کردند «لژون» در جلوی آنها میدوید ولی «مسیو کاراتك»* پیر مرد خیلی عقب تر می آمد ٠٠٠ البته آنچه در قوه داشت میکوشید اما چون پیش از فرار «لژون» اطمینان داده بود که بومیان بزودی به تعقیب برنخواهند خاست زیاد ترسی نداشت

باوجود این وعده لژون هنوز سربازان از اولین ارتفاعات وفرستاده صلیب احمر از دامنه کوه نگذشته بودند که گردی در صحرا برخاست و نشان داد که عده ای در تعاقب آنها آمده اند ٠٠ ٠ این موضوع البته باعث تشویش گردید ولی چون مدتی گذشت و گرد نزدیك شد همه سوار محبوب او را شناختند که همان «میلداه» زیبا بود

۱۹

جانبازی یک عاشق

وقتی « میلداه » نزدیک میشد ... سربازان که انتظار دشمنی را داشتند در پشت سنگی وضع دفاعی گرفته بودند ... دختر جوان با دیدن حالت آنها خنده مفصلی کرد و این خنده هرگاه نظرش به چهره « اژون » می افتاد صدا دار تر میشد

راستی آیا لذتی بالاتر از اینکه کسی «نجات داده شده» خود را به بیند هست؟ ... بخصوص اگر این شخص معبود قلب و روح منجی باشد.

میلداه چنین حالتی داشت ... بخود می بالید و از دیدن اژون گونه اش سرخ میشد ... با وجود این بلافاصله بکارهای لازم تر پرداخت و گفت:

- این قاطر سفید که من سوارش هستم متعلق به شخص آقای « بونوالا » است و تعجب نکنید اگر بگویم که افسار آن را از چوب چادر ایشان باز کرده ام ... در هر حال وجود این مرکب خیلی لازم است بخصوص که من موفق شدم مقداری خوراکی و کمی فشنگ برای مدت اقامت شما در کوهستان با خود بیاورم ...

دوباره صدای هورای سربازان برخاست و مسیو کارانتك بوسه پدرانه‌ای از پیشانی این دختر رشید برداشت

سپس باز صعود شروع شد و این دفعه چون اطمینان بیشتری داشتند خیلی بسرعت پیشرفت کرد.

بطوریکه قبل از ظهر بجائی رسیده بودند که با وسائل موجود شاید یکی دو روز می توانستند دفاع کنند و پس از آن نیز مشکل بود که بومیان بزودی بآنها دست یابند

وقتی در این موضع دفاعی تازه ... ستوان لژون برای هریك

محل و نوع مأموریتش را تعیین نمود همه را دور خود جمع کرد البته در میان سرباران اکنون « میلداه » مقام ارجمندی داشت و مسیو کارانتك نیز که همیشه مورد احترام بود در این شورای فوق‌العاده‌جنگی شرکت داشتند .

لژون اول دفعه گفت :

ـ مادموازل !... من موظفم که از طرف خود و رفقایم و بالاتر از همه از طرف فرانسه و بنام انسانیت و وجدان از شما سپاسگزاری کنم ... هیچکس منکر نیست که بدون وجود شما ما هنوز درزندان و در آتیه جزو اموات بودیم ... بنابر این شما صاحب حیات‌ماهستیدو اگر ما سعادت داشته باشیم بعد از این به میهن خود خدمتی بنمائیم‌قبل از ما بحساب شما باید گذاشته شود .

از موقع شروع اولین جمله رنك « میلداه » سرخ شده بود... سر بزیر انداخته و با هیجان اظهارات او را می شنید ولی با همه‌اشتیاقی که داشت یك کلمه از آنچه میخواست، نشنید ... جملات « لژون » همه خیلی عادی بودند ولی او میخواست چیزهای‌دیگری بگوید سخنی که از دل بر خیزد و ناچار بر دل نشیند

اما « لژون » بیش ازاین چیزی نگفت و بجای دختر جوان مسیو کارانتك آهی کشید که حاکی از یکدنیا نومیدی وحرمان بود

سرکار ستوان دیگر توجهی نداشت ... رو برفقایش کرد و گفت :

« قسمت اول نقشه ما با موفقیت انجام شد ... هنوز کسی بتعقیب‌ما از قصبه خارج‌نشده و چون ما تقریبا همه قراولان را خلع سلاح کرده‌ایم جنك مابرای‌بومیان مقدماتی میخواهد که تهیه اش یکی دو روز وقت لازم دارد ... پس از آن شاید دو روز هم ما بتوانیم دفاع کنیم ولی اگر کمك نرسد گرفتار میشویم و این دفعه مرك در انتظار ماست .

سربازان با حرکت سر و درپایان بایك « صحیح است » حرفهای او را گوش میدادند ... « لژون » هم پس از اندکی تفکر گفت :

ـ « بنابر این باید در صدد جلب کمك بود یعنی بهر وسیله ممکن باشد باردو خبر داد که برای نجات ما نیرو بفرستند و این جزاعزام یك نفر راهی ندارد ...

این دفعه دیگر کسی تصدیق نکرد زیرا همه میدانستند که آن یکنفر هر که باشد زنده نخواهد ماند و بیهوده جان خواهد داد

لژون باز گفت

« بدون تردید مأموریت این یك نفر بسیار خطرناك است در محوطه دشمن هستیم ... شناسائی محلی نداریم و نمیدانیم کدام راه را برای رسیدن باردو انتخاب کنیم ...

« من تمام این جزئیات را میدانم و بهمین جهت بجای آنکه یك نفر داوطلب بخواهم تصمیم گرفته ام قرعه بکشیم .. حالا هر کس نظری دارد بگوید ..

البته باز کسی حرفی نزد فقط مسیو کارانتك گفت :

ـ بهتر است من بروم

ـ بی فایده است ... شما کارهای دیگری دارید و گذشته از این از عهده بر نمی آئید ...

« میلداه » میخواست چیزی بگوید ولی « لژون » مجال نداد و با عصابیت گفت :

ـ در این قرعه نام مسیو کارانتك و مادموازل نخواهد ماند سربازان با هم فریاد زدند ـ « البته ! .. ـ

و ترونش دوگای گفت :

ـ خود شما هم باید بمانید

لژون حرفی نمیزد و تند تند مشغول تکه تکه کردن کاغذی بود.. سپس شروع کرد و اول دفعه اسم خودش را نوشت آن وقت در مقابل اعتراض سربازان ... اسم یکی یکی را نوشته بآنها داد که کنترل نمایند .. بعد از تمام این مقدمات همه اسامی را در کلاهش ریخت و شروع بتکان دادن کرد ...

نفس از سینه هیچکس بیرون نمی آمد ... همه سربازان نه تنها برای خود بلکه برای رفقا هم می ترسیدند زیرا مسلم بود که مأمور این سفر از همان لحظه عزیمت جزو مردگان است

در این لحظه « میلداه » که دور رفته بود با چند قرص نان باز گشت و با خنده گفت :

ـ سرکار ستوان ! ... اجازه میدهید ... از ظهر مدتی میگذرد و من پیشنهاد میکنم که چون غذای مطلوبی هم نداریم قبل از تعیین تکلیف قطعی ناهار بخوریم ...

همه تصدیق کردند و بر فراز کوه غذای عجیبی که کمتر نظیر دارد شروع شد البته همه سعی داشتند بیشتر طول بکشد و بهمین جهت

وقتی دوباره پس از شوخیها و خنده‌های بسیار « لژون » کلاهش‌را برداشت نزدیك‌غروب‌بود ... لذا گفت :

- باید عجله کنیم ... وقت میگذرد و هر لحظه بومیان نزدیك تر میشوند ... کشیدن قرعه را بعهده مادموازل میگذاریم زیرا نسبت بهمه ما متساویا حق حیات دارد

ولی « میلداه » اعتراض کرد و جدا از تعیین سرنوشت کسی سرباز زد ... بخصوص که عقیده‌داشت نام اوحتما بایدجزوقرعه‌باشد... مسیو کارانتك هم قبول نکرد و لژون گفت :

- « ترونش دوگای » تو همیشه میان رفقا پیش قدم بوده ای... اکنون من کلاه را بشدت تکان میدهم و تو یکی را برادر ...نام‌هر کس باشد بیدرنك عازم خواهد گشت

« ترونش دوگای »مردد بود ولی لژون گفت :

- امر میکنم ! ...

صاحب چهره اسب مانند طفل مادر مرده ای جلو آمد و «لژون» شروع به تهیج سربازان کرد ... بالاخره دست او با تردید پیش رفت کاغذی را برداشت و بلژون داد ... سرکار ستوان با ارزشی آن راباز کرد و خواند :

« ترونش دوگای » !...

ناله ای از همه بر خاست ولی صاحب چهره اسب با شهامت گفت :

- رفقا زنده باد اقبال ! ... من میروم ... مطمئن باشید که اگر هم مردنی باشم در اردو خواهم مرد و آنها را از جای شماخبر خواهم کرد ... شما زنده باشید ...

همه سربازان گریه میکردند و « میلداه » بیش از همه بی تابی مینمود ... شب هم رفته رفته رسیده بود و هوا تاریك میشد باین‌جهت لژون گفت :

- « ترونش دوگای » ممکن است بمانی و صبح زود بروی .. چون رفتن حالا کار عاقلانه ای نیست .

باز همه تصدیق کردند و دوباره شوخی شروع شد ... سربازان همیشه عقیده دارند که از هر لحظه باید استفاده کرد ... بخصوص « ترونش دوگای » که میدانست شب آخر عمرش را میگذراند بسیار خوشروئی میکرد و باین وضع مدتی گذشت سپس «لژون» گفت :

- ترونش دوگای ! ... باید زودتر بخوابی که خیلی زود حرکت کنی ... رفقا کافی است ...

بعد از آن همه جای خوابی فراهم کرده آماده شدند و چون مدتی گذشت همه جز «میلداه» بخواب رفته بودند

...

هوا هنوز تاریك بود که « لژون » بر خاست ولی ترونش دوگای پیش از او آمادهٔ بود ... رفقا را بآهستگی بیدار کردند و متوجه شدند که « میلداه » زود تر برخاسته و شاید برای قضای حاجت بالای تپه رفته است

مقدمات حرکت شروع شد ... « ترونش دوگای » با همه رفقا روبوسی نمود ... یك تفنك و چندین فشنك برداشت و چون آماده حرکت میشد لژون رفت تا کاغذی را که برای سرهنك نوشته وزیر کلاه خود گذارده بود بیاورد ولی چون کلاه خود را برداشت از کاغذ اثری ندید ... همه گفتند شاید باد برده است ولی چون « لژون » کلاه خود را زیر و رو میکرد از آن کاغذ کوچکی افتاد که با عجله برداشته باز کرد و خط « میلداه » را شناخت ... دختر زیبا نوشته بود :

« سرکار ستوان ! ... هرچه فکر کردم الان »
« وجود یك سرباز بمراتب از وجود من مؤثر »
« تر و لازم تر است ... « ترونش دوگای »
« سر از رشیدی است که خوب میتواند درصورت »
« بروز تصادم کمك شما باشد ... در عین حال »
« از من هیچ گونه کمکی ساخته نیست ... »
« بومیان هم اگر مرا دستگیر کنند کمتر سخت »
« گیری میکنند ... بهتر میتوانم فرار کنم »
« و شاید آسوده تر باردو گاه خواهم رسید »
« کاغذ سرهنك را من برداشتم ... باو خواهم »
« رسانید مطمئن باشید تا جان در بدن دارم »
« از پای نمی نشینم همه شما را بخدا می سپارم... »
« دعا کنید که خدا مرا بخدمتگذاری شما »
« موفق کند ... »

« فدائی شما میلداه »

لژون احساس کرد که صدایش میلرزد . . اشك در چشمانش

حلقه زده بود و چون سر برداشت تمام حاضرین را گریان دید مسیو کارانتك دراین لحظه با آهنك لرزانی گفت :
بیچاره دختر ...!

۲۰

سنك آبی

باید گفت که « میلداه » دلاور ... در تمام مدتی که سایرین خفته بودند فکر میکرد و راه چاره می اندیشید . تا صبح یك لحظه آرام نگرفت . اغلب گریه میکرد و از خدا میخواست که به او در نجات سربازان کمك کند

برای او که چند سال در افریقا زندگی کرده بعادات بومیان خو گرفته بود تردیدی وجود نداشت میدانست که اگر افریقائیها بسربازان دست یابند در کشتن آنان درنك نخواهند نمود و در این صورت او می بایست از تمام فداکاری های خود چشم بپوشد و مرك « لژون »... محبوب و سایرین را منتظر باشد .

با این فکر دنیا در نظرش سیاه میشد و چون هر چه می‌اندیشید همیشه بهمین نتیجه میرسید سر انجام تصمیم گرفت که آنچه کرده‌است با یك جانبازی دیگر تکمیل نماید

بدین سبب از جا بر خاست خیلی بعجله ولی بدون صداوبطوری که هیچکس بیدار نشود لباس پوشید ... کاغذسرهنك رابرداشته آن نامه عجیب را نوشت و بالاغ سفید مونوالا سوار شده از آن بالا سرازیر شد ... ابتدا خیلی آهسته و سپس تند و تند تر راه‌می‌پیمود... درچهره اش آثار شهامت و بزرگواری دیده میشد و بفکر خدمتی که میرفت انجام دهد غرور مخصوصی‌داشت ... در عین حال قیافه«لژون» را فراموش نمیکرد ... همیشه‌خشونت او و ناکامی خود رادرخاطرداشت. خوب میدانست که بالاخره از او یك کلام شیرین نخواهد شنید ... با وجود این دائما عجله میکرد خیلی بیشتر از توانائی خود میکوشید و

بسمت امید نا معلومی می تاخت چند ساعت متوالی با همین اندیشه ها و و همان وضع راه پیمود - از حرارت طاقت فرسای هوا پیدا بود که ظهر نزدیك است و اونصف روز از پای نشسته است ... فراموش کرده بود با خود چیزی بردارد یعنی نخواسته بود آذوقه غیر کافی آنها را شخصا مصرف نماید ... بهمین جهت دیگر قدرت چندانی نداشت ولی میدانست که باید قبل از غروب بآخر بیابان برسد زیرا اگر شب بیرون می ماند مرگش حتمی بود ... مرگی که با خود شکنجه و مردن چندین نفر را بوجود می آورد ...

از دور درخت کهن سالی بنظر میرسید ... البته درخت استوائی و خیلی بلند و خشك ... با وجود این دیدن درخت او را از بودن آب مطمئن ساخت ... سر الاغ را برگرداند و بدان سوی رفت ... مرکب « بونوالا » در تاخت معرکه میکرد ... بزودی بدرخت رسید و دانست اشتباه نکرده است ... پیاده شد .. چشمه خیلی کم آب که در «صحرا» نام واحه دارددرمیان بیابان سوزان نعمتی‌است‌و خوشبختانه این نعمت‌اکنون بسراغ « میلداه زیبا » آمده بود

چند لحظه توقف و خوردن چند کف آب تا حدی رفع خستگی کرد .. سپس «میلداه » که در دل خود شور عجیبی حس میکرداز جای برخاست ... دوباره سوار شد و شروع بحرکت کرد .. بالای تپه‌ای رفت تا از آنجا تشخیص دهد بکدام سو باید رفت وچه باید کرد

ولی وقتی بالای بلندی دست را بالای پیشانی گذاشته بهر سو نگاه کرد ... از دور وسط بیابان چیز سفیدی دید .. بسیار دقت کرد و چون چیزی نفهمید بسوی آن رهسپار گشت

البته مدتی طول کشید تا به محل معهود رسید و چون خیلی نزدیك شد دانست که الاغ سفیدی نظیر مرکوب‌اواست .. مشاهده چنین حیوانی .. ایستاده‌در وسط بیابان خیلی تعجب آور بود ولی «میلداه» که با شکیبائی نزدیك تر آمد بود سوار او را هم دید که روی‌زمین افتاده است و حیوان وفادار طوری ایستاده بود که بدن سوارش در سایه قرار گرفته‌باشد .

« میلداه » اصولا کارش پرستاری بود بهمین جهت فورا پائین آمد .. سعی کرد سوار بدبخت را بخواباند و با کمال تعجب دید که این‌مرد بخت برگشته جز « بونوالا » کسی نیست .

دیدن رئیس بومیان در چنان وضعی یك لحظه دختر جوان را

دچار حیرت ساخت ولی خیلی زود تصمیم گرفت ... بزحمت سوار الاغش کرد ... بایکدست او را نگهداشت و بادست دیگر افسار الاغ خودرا گرفته شروع ببالا رفتن نمود .

یکساعت بعد ... پس از هزاران زحمت و مرارت او توانسته بود مرد نیمه‌جان را زیردرخت و لب چشمه برساند در اینجا دیگر وسائل مداوا تا حدی فراهم بود .. بخصوص که ظاهر حال « فرستاده خدا » نشان میداد که از کثرت حرارت و تشنگی بسیار آسیب دیده است .

از دامن لباس خود دستمالی تهیه کرده در آب چشمه فرو برد و روی پیشانی او گذاشت و این عمل را آنقدر تکرار کرد که سر انجام فرمانده بومی چشم گشود و با حق شناسی متوجه نجات دهنده خود گشت .

« میلداه » که در مدت اقامت خود بسیار از مجرد حسین بومی پرستاری کرده بود زبانشان را خوب میدانست و با همین زبان پرسید

ـ حال شما چطور است ؟ ... چه شده بود که از الاغ افتادید؟...

فرمانده بومی نتوانست بزودی جواب دهد ولی بعدها وقتی جریان فرارشان را از قصبه گفت « میلداه » دانست که او شب پس از زندانی کردن اسرا ... برای بازدید جبهه و شرکت در شورای فرماندهی خودشان حرکت کرده و چون روز گذشته در مراجعت باین نواحی رسیده بود از کثرت بی خوابی بیهوش گشته برزمین افتاده بود ...

از اظهارات او ... دختر جوان دو نتیجه مطلوب گرفت یکی آنکه ناچار « بونوالا » از فرار اسیران خبر ندارد .

دیگر آنکه چون بومیان در قصبه بدون سرپرستی او عمل مؤثری انجام نمیدادند دفاع سربازان آسان بود یا اصلا مورد پیدا نمیکرد

بهمین جهت ابدا از علت حرکت خود صحبتی نکرد و فقط گفت که چون میدانست وجود او در جبهه برای پرستاری مجروحین دو دسته لازم تر است بسمت میدان جنگ میرود .

فرمانده بومی رو ببهبودی میرفت و اکنون میتوانست دستش را حرکت دهد و « میلداه » امیدوار بود با کمک او بتواند را پیدا کرده تحت حمایتش زودتر خود رابارودوگاه برساند و چون « بونوالا » بسیار حق شناس و مهربان بنظر میآمد هر لحظه این امید دخترک شدیدتر میشد

ولی ناگهان « بونوالا » که خواسته بود از جای برخیزد و نتوانسته بود رو بدختر جوان کرد و گفت :

- باز خدا مرا بسوی خود میخواند ... ولی این دفعه برای همیشه برای آنکه هیچگاه باین جهان باز نگردم .

« میلداه » با تعجب در دلداری او کوشید و خواست مطمئنش کند که ابداً حالش خطرناك نیست ولی « فرستاده خدا » که اکنون صدایش ضعیف تر شده بود گفت :

- بیهوده من و خودت را گول زن ... من میدانم که پنجدقیقه بیشتر زنده نیستم و میخواهم در این مدت بتو وصیت کنم

سپس اشاره کرد که او سرش را جلو بیاورد و « میلداه » که یکدستش زیر سر او بوده بزحمت نزدیك تر آمد ... صدای کوتاه او دوباره بلند شد که میگفت :

- من مأمور بودم که این کفار را از کشور خود برانم ... این « اولاد شیطان » بسیار نزد من منفور هستند و حالا که پیش خدا میروم از او جز دفع شر آنها چیزی نخواهم خواست

« میلداه » بسیار متأثر بود زیرا میدید که نبض او هر لحظه ضعیف تر میشود ... و « بونوالا » دوباره گفت :

- میان تمام این خارجیان ... من فقط شما را شایسته احترام میدانستم ... زیرا شنیده بودم که از دوست و دشمن یکسان دلجوئی می‌کنید ... حالا نیز حیات نیم ساعته خود را بشما مدیونم و ناچار در نظرم بسیار ارجمند تر گشته اید ...

دیگر صدایش بزحمت شنیده میشد ... با وجود این بسیار بخود زحمت میداد ... با مرگ گلاویز بود ولی دفاع میکرد و خیلی آهسته می گفت :

- حالا که شما آخرین کسی هستید که من می‌بینم ... چون خدا اینطور خواسته است و بخصوص چون گفتید که با این مرارت برای مداوای مجروحین مجروحین میروید من باید بسهم خود بشما کمك کنم ... کمك کنم تا شما بتوانید مجروحین بومی را پرستاری کنید و گرنه حیات « بچه‌های شیطان » برای من انقدرها قیمتی نیست .

آنوقت از انگشت دست چپ خود انگشتری عجیبی در آورد بدختر جوان داد وگفت:

- این علامت مخصوص من است . بااین مهرهر کجا بخواهید میتوانید بروید ... هر فرد بومي مجبور به اطاعت ازصاحب این نگین است ولی

باید قول بدهید که آن را بر خلاف مصالح ومیهن بکار نبرید ...

جملات اخیر را بزحمت ادا میکرد میلداه تقریبا روی صورتش خم شده بود بطوری که تنفس نا مرتبش را حس مینمود ... در این لحظه هم برای خشنودی او ... مطابق میلش سوگند خورد ... فقط بصورتی که رفع تحستین حاجتش را تضمین میکرد :

- من سوگند یاد میکنم که این انگشتر را یکدفعه مرد... فقط یک دفعه برای رسیدن بخط جبهه و حضور در بالین مجروحین بکار برم و پس از آن ... فقط این نگین را یادگار شما بدانم ...

در چهره مرد مختصر تبسم خفیفی مشاهده شد که بزودی رفع شد تا جای خود را بآخرین تشنجات مرگ دهد با وجود این بسیار می کوشید و این جملات بریده بریده از دهانش شنیده میشد.

- خدا بزرگ است ... خدا بزرگ است و محمد جانشین او ست ... من ... من میروم ... میروم تا از خدا ... عذاب این کفار را بخواهم.. خدا نگهدار ... از مجروحین ما پرستاری ... کن ... عهد خود .. سوگند خود را ... فراموش نکن ... یادگار مرا ... گرامی دار... خدا حافظ ! ...



« میلداه » میخواست در تدفین او بکوشد ولی چهره اثر بت در نظرش مجسم گشت ... فریاد کسانی که منتظر کمک او بودند گوشش را آزار میداد ... بدین جهت مات و متحیر سوار شد و عنان خود را بدست مرکوبش سپرد ... دستش با انگشتر بازی میکرد ... نگین آبی رنگ و گرانبهای آن بسیار عجیب بود ... شکل نا مرتبی داشت ولی از حیث بزرگی شاید بی نظیر بود ... با وجود این او ترجیح میداد که انگشتر را نداشت و عهدی که در نگهداشتنش هزاران مانع وجود داشت نکرده بود

او در این تخیلات بود و مرکب سریع السیرش با سرعت جنون آوری میرفت ... از روز خیلی گذشته بود و هرچه شب نزدیکتر میشد نسیم خنک بیابان سوزش گونه های او را تسکین میداد بطوری که پس از دو سه ساعت درحالش احساس بهبودی کرد ... دوباره اختیار اعصابش را بدست آورد و چون متوجه اطراف شد دانست که بیکی از آبادیها خیلی نزدیک است

با این وضع ... بسیار به آتیه امیدوار گشت و با سرعت بسوی

ده روی آورد

نیمساعت بعد ... اولین مرد بومی که باو بر خورد و تصادفاً یکنفر سپاهی بود چون او را دنبال اسیران دیده و دشمن میدانست تفنگ رابرویش گرفت « میلداه » ایستاد وبلافاصله انگشتر را بسوی او دراز کرد .

دیدن نگین در مرد بومی اثر صاعقه بخشید ... چندین تعظیم کرد و با کرنشی گفت :

- در اجرای اوامر حاضرم

با وجوداین البته پیدا بود که از دیدن انگشتر نزدیک فرد « کافر » چقدر تعجب کرده است

« میلداه » بزحمت از خنده خود داری کردو از او خواست که برایش اسب تازه ای بیاورد

مرد بومی دور شد و خیلی زود با چندین نفر بر گشت ... این عده برای تحقیق آمده بودند ولی اسب هم همراهشان بود وبتاثیر وجود انگشترچندورقدم ترایستادند

« میلداه » که بیاد جسد بی سرپرست « بونوالا » افتاده بود بهتر دید حقیقت را بگوید :

- من در بیابان موقعی که « بونوالا » جان میداداو را دیدم ... بمن دستوراتی داد و خواهش کرد هرچه زود تر بفرماندهبومیان بگویم و بهمین جهت خیلی زود عازم جبهه هستم اینهم علامت او است حالا دو نفر شما با من آمده راه را نشان میدهید و بقیه برای بخاك سپردن او می روید ...

از بومیان صدای ناله ای شبیه بگراز بر خاست و این تنها علامت تأثر آنان از فقدان « فرستاده خدا » بود

سپس بدون آنکه حرفی زده چیزی بپرسند باستثنای دو نفر همه برگشته سر در بیابان نهادند

« میلداه »دور شدن آنانان را دید و رضایتی در خوداحساس کرد سپس رو بدو نفر دیگر کرد و پرسید :

- تا جبهه چقدر راه است ؟

- بیست فرسخ ! ..

- چقدر وقت میشود رفت ؟ .

-لااقل تافرداصبح

- پس برویم ...
- برویم ...



« میلداه » و دو نفر همراهش تمام شب طی طریق کردند بدون آنکه یك لحظه آرمیده باشند

دختر جوان بسیار راضی بود و گاهی میخندید ... این موقعی بود که احساس میکرد تصویر لژون در قلبش از نجات خود خندان است و اظهار تشکر می کند

نزدیك صبح از دور صدای انفجار بگوش رسید و « میلداه» دانست بومیان اشتباه نکرده اند

در تمام این مدت او مشغول تفکر بود و بومیان باحترام سکوت او ساکت بودند

سر انجام وقتی « میلداه » نزدیکی میدان جنك را حس کرد دستی بچهره خاك آلود و چشمان خسته اش کشید ... او دیگر تصمیم خود را گرفته بود تصمیمی که مایهٔ تأسف تمام سربازان میشد زیرا دایر به ترك سپاه فرانسه بود

این تصمیم عجیب دو علت داشت ... یکی قولی که به «بونوالا» داده بود و دیگری ... دیگری که بسیار مهمتر و قطعی تر بود خبری بود که از آمدن « ماری آن » بافریقا داشت و برای او با همه دلاوری و شهامت دیدن رقیبش بسیار ناگوار بود .

۲۱

جنك !

« میلداه » بقول سرهنك .. برای او سه خبر خوش آورده بود . اول وجود و سلامتی خودش ... دوم سلامتی « لژون » و سایرین سوم مرك « بونوالا » زیرا در این صورت کار جنك تقریبا تمام شده بود .

با چنین وضعیتی دیگر درنگ جایز نبود و بهمین جهت دستور داد که در ظرف بیست و چهار ساعت تمام افراد و وسائل آماده حمله گردند

سربازان هم که بسیار از بی خبری رفقا متأثر بودند برای نجات آن سر از پای نمی شناختند

شیپور حرکت در میان شور و شعف بی پایان زده شد:

انتشار خبر مرگ « بونوالا » اثر غریبی بخشیده بود ... تقریبا همه مطمئن بودند که دوران دوری از میهن و نبرد با این عده جاهل بپایان رسیده است بدین سبب همه میخواستند در این آخرین قدم منتهای فداکاری شده باشد که بخصوص که تلاش آنان همراه آزادی هم قطارانشان بود .

سرهنگ « رسارد » و سرگرد « ارموی » پیش از همه حرکت کردند ... پرچم هنگ دست دیگری بود که ناچار بجای لژون قرارش داده بودند ... پس از آن دستجات منظم سربازان راه افتادند و این همه شکوه وابهت هرگز در صحرا سابقه نداشت

اما لژون و سربازانش آماده دفاع بودند ... از بالای تپه میدان قصبه بخوبی پیدا بود که نخست در آن هیچگونه فعالیتی دیده نمیشد ... سپس فرار زندانیان مردان ده را بر انگیخت و بخصوص زندانیان بیش از همه جوش و خروش داشت . با وجود این نبودن « بونوالا » و نداشتن دستور صریح از او بسیار تعقیب فراریان را تعویق انداخت .

بعد از آن بالاخره بومیان تصمیم گرفتند و چون چند سرباز مسلح هم بآنان پیوسته بود بلافاصله شروع بحرکت کردند برای آنان مثل روز روشن بود که فراریان بر فراز کوه رفته اند و بهمین جهت بی تردید بدانسو آمدند .

بزودی جنگ شروع شد ... بومیان که بخوبی اطراف و مشخصات زمین را می دانستند بر خلاف پیش بینی « لژون » خیلی زود بآنها رسیدند ولی سربازان رشید هم مجال نمیدادند ... هر گلوله آنان بدون شك یك فرد بومی را از کار می انداخت و با وجودی که بتفنگها آشنا نبودند واقعا در این کار مهارت نشان میدادند .

« لژون » از این سنگر به آن سنگر و از این سنگ بآن سنگ میرفت ... دائما دستور میداد و هر لحظه در گوشه ای بود

این جنگ ... چهار یا پنج ساعت طول کشید و در این مدت

دائماً از آبادی افراد تازه بکمك میآمد ۰۰۰ سر انجام وقتی بومیان دیدند برتری تعلیمات و مناسبت مکان فرانسویان قابل برابری نیست چند دقیقه جنك را ترك گفتند ۰۰ سپس دوباره شروع کردند و اژون که باین تاکتیك آنان آشنا بود بدون آنکه حرفی بزند ۰۰ خودش بتنهائی تفنگی برداشت و در طرف دیگر تپه منتظر ماند

حدس او کاملا صحیح بود زیرا بومیان تصمیم گرفته بودند از عقب بسربازان حمله کنند ۰۰۰ وقتی بومیان به تیررس رسیدند چهار تیر پیاپی اژون بآنان فهماند که فرانسویان غافلگیر نشده اند و حتی حدس زدند که عدهٔ زیادی در این جبهه مأمور دفاع هستند .

مهارت اژون بسیار بجا بود ۰۰۰ تیرانداز ماهری مانند او کاملا بومیان را مأیوس کرد زیرا پشت سنگها دائماً این طرف و آن طرف میرفت و تیر خالی میکرد ۰۰۰ بومیان هم که صدای تیر را از نقاط مختلف می شنیدند حتم داشتند که لا اقل پنج نفر مشغول دفاعند

با وجود این فرانسویان اسلحه و تدارك کافی نداشتند وچون شب رسید تقریبا وضع جنك دگر گون گشته بود .

خوشبختانه در آن نقاط با آمدن شب جنك متارکه میشد و بهمین جهت اژون سربازانش را دور خود جمع کرد ۰۰۰ با دقت وارسی نمود و چون از سلامت همگی مطمئن گشت گفت :

رفقا باید از دفاع دلیرانه شما تاکنون تشکر کنم ۰۰ خدا کند این همه فداکاری بنتیجه مطلوب برسد ۰۰۰ فعلا باید مواظب بود که بومیان شبیخون نزنند ۰۰۰ من امیدوارم که فردا روز آخر مرارتهای ما باشد .

بعد از آن هر کس بپست خود باز گشت و مواظب و منتظر ماند ۰۰۰ در اثنای شب چند بار بومیان قصد حمله کردند ولی هردفعه شلیك فرانسویان فهماند که آماده کارزار هستند .

باین ترتیب شب تقریبا بدون تصادم گذشت ولی با حلول صبح بومیان شروع به پیشروی کردند .

البته نخست فرانسویان جداً مقاومت نمودند ولی پس از نیمساعت .. خستگی شب و کمی لوازم و جنك در دو جبهه آثار شوم خود را نشان داد ۰۰۰ دیگر تیرها مشکل بهدف میرسیدند و فاصله شلیك ها بیشتر تر شده بود ۰۰۰ البته آن وضع بومیان را جری کرده بحمله شدید تر واداشته بود ۰۰۰ در تمام این احوال « مسیو کارانتك » که از طرف

« لژون » مأمور دیده بانی بود افق را نگاه میکرد ؟

در همین موقع کردی برخاست و فرستاده صلیب احمر باخود گفت :

ـ خدا کند پیك سعادت باشد

سواری که بسمت کوهستان می آمد یك فرد بومی بود ... با وجود این رسیدنش وضع جنك را بسیار عوض کرد . . . بومیان همه دست کشیدند و یکدفعه صدای ناله آنان بلند شد

زیرا مرد تازه رسیده خبر مرك « بونوالا » را آورده بود

سستی بومیان تقریبا بجان فرانسویان رسید زیرا نزدیك بود مجبور بتسلیم شوند

با این همه وقتی زندانبان کدائی برفقایش گفت :

ـ فعلا کار این شیاطین را یکسره کنیم .

دوباره جنك شروع گشت ولی البته شدت اولی را نداشت

باز مدتی گذشت تا در کرانه افق شبحی نمودار شد و فرستاده صلیب احمر که با خرسندی لژون را خبر کرد دریافت که این دفعه کمك رسیده است

این خبر سربازان را نیروی تازه بخشید ... برای آخرین دفاع آماده ساخت و این دفعه مجبور نمود با ته قنداق ... بجمله پرداخته اولین مهاجمین را از پای در آورند تا مدتی تسلیم شدن خود را بتأخیر اندازند

در صحرا هر لحظه شبح پیروزی نمایان تر میشد و بالاخره پرچم سه رنك فرانسه هر گونه شکی را از دل سربازان بیرون کرد

یکساعت بعد ... بومیان که رسیدن « کفار » را دانسته بیدرنك پا بفرار گذاردند و مدافعین کوه مجال یافتند لحظه‌ای استراحت کنند

وقتی سرهنك و سرکرد « ارموی » براهنمائی میلداه بر فراز تپه رسیدند سربازان همه در سنگرها خواب بودند ... فقط مسیو کارانتك دعا میکرد و لژون بکرانه افق خیره شده بود .

.✿.

بومیانی که برای دفن « بونوالا » رفته بودند خبر مرك او را بسرعت باد در اطراف منتشر کردند

« بن کسارا » فرمانده جوان برمی . . . فوراً بتلاش افتاد تا

مقام آتیه خود را تحکیم کند و جنك با فرانسویان را دنبال نماید

البته مردان کهنسال قبیله زیربار جوانی چون او نمی رفت و از اینرو جلسه ای که برای تعیین جانشین فرستاده خدا برپا گشت بدون نتیجه بپایان رسید

یك موضوع دیگر نیز بومیان را در جنك بر علیه « کفار » مردد میکرد و آن وجود انگشتر « بونوالا » در دست « مبلداه » بود ... اگر خدا میخواست جنك دنبال شود چرا فرستاده او خاتم صلح وانقیاد را بدست دختری داده بود که همه می دانستند با کفار بسر زمین آنان آمده است ؟

از اینرو « بن کسارا » در هیچیك از مقاصدش موفقیت نیافت و چند هفته بعد روزنامه های پاریس خبری بدین مضمون منتشر کردند :

« جنك افریقا ... بهمت سربازان و رشادت فرماندهان وبخصوص « سرهنك « رسارد » پایان یافت واکنون همه جا سربازان فرانسوی « حکومت دارند ... خبرهای دقیق تر هنوز بما نرسیده و البته بموقع « خود باطلاع خوانندگان خواهد رسید ».

۲۲

پاداش فداکاریها

تاجر اردك . پس از آن شب فراموش نشدنی بسیار در تعیین خط مشی آتیه مردد بود ... راست است که « پابلو » دیگر وجود نداشت و از آن بابت دیگر خطری احساس نمیشد بهمین جهت هم بدختر جوان اجازه داده بود به آزادی در بندر گردش نماید ولی این کافی نبود ... آخرین کلام « کامیزارد » دائماً در گوش او صدا می کرد :

... « لژون » اکنون اسیر بومیان است و تاکنون شنیده نشده

است اسیری زنده از چنگ آنان خارج شود ... »

« مورتواش » میدانست که « استوار مرحوم » راست می گفت و بهمین جهت بدون آنکه اظهاری بکند بسیار نگران بود و بهر وسیله برای کسب خبر متوسل میشد .

این وضع تا روز خبر ترك مخاصمات ادامه داشت و در آن روز چون ضمنا آزادی اسرا را هم مژده دادند تاجر اردك با خوشحالی دور خود چرخی زد ... بعجله نزد « ماری آن » آمد و گفت :

- خانم ... خوشبختانه دوره سختی تمام شد ... حاضر باشید تا عصر بطرف « ستات » حرکت کنیم

و چون دختر جز این چیزی نمیخواست و کار دیگری هم نداشتند خیلی زود براه افتادند

.☆.

در « ستات » اکنون غوغائی برپا بود .

دیدن نتیجه باین سهولت و درخشانی چیز کوچکی نیست و بهمین دلیل سربازان پس از مراجعت بمدرك جشنی برپا ساختند ... همه جا را آئین بستند و در همان لحظاتی که فریاد بومیان در مرك « بونوالا » بلند بود آنان بشادی در شیپورها میدمیدند

در برگرام جشن روز سوم را برای یك رژه همگانی در شهر پیش بینی کرده بودند و این فکر البته انجام گردید ... اما چیزی که منتظرش نبودند حصول حکم مخصوص ستاد ارتش فرانسه بود .

در این حکم به سرهنگ « رسارد » درجه سرتیپی به سرگرد « ارمری » سرهنگ دومی و به ستوان « لژون » درجه سروانی داده بودند ... بعلاوه تقریبا تمام افراد هم بدریافت نشان لیاقت مفتخر میگردیدند

سرهنگ هیچ حرفی از وصول حکم نزد ... مراسم شروع شد و در ایوان منزل فرمانده ... فرماندهان سه گانه وارد شدند ... هر سه حمایل های مخصوص و گردن بند گل داشتند و بخصوص « لژون » در این لباس بسیار زیبا و برازنده گشته بود

قدمهای ثابت و مستحکم سربازان هنگام عبور از برابر آنها در و دیوار را میلرزاند ... بعد از آن همه در میدان وسط جنگ جمع شدند ... سرهنگ و رفقایش هم آمدند و فرمانده دستور داد حکم ستاد را بخوانند

شنیدن هر کلمه با فریاد دسته جمعی سربازان توأم بود و چون نوبت بنشانها رسید شادی آنها دیگر نهایت نداشت سرهنگ هر کلمه را شمرد و مرتب میخواند و چون حکم تمام شد رو بسرگردولژون کرده گفت :

« البته باید درجات جدید را بشما تبریك بگویم . . . من همیشه از فرماندهی شما مفتخر بوده ام

افسران هر دو مؤدبانه تعظیمی کردند و سرهنگ به « لژون » نزدیکتر شده گفت :

- من برای شما خبر دیگری هم دارم . . . خاطرتان هست که از مدتها پیش بر خلاف میل من مایل ببازگشت بفرانسه بودی . . . حالا حکم انتقالی هم رسیده است .

چهره لژون از شادی برق زد ولی قبل از آنکه بتواند تشکر کند سربازی از در وارد شد . . نزدیك او آمد و آهسته گفت ،

- دونفر مرد و یك خانم منتظر شما هستند

- کی . . . چه خانمی ، اهل کجاست

- میگویند از فرانسه می آیند

« لژون » فریادی زده بیرون دوید و البته حدس میزنید چه اشخاصی را روبروی خود یافت .

درست در همین لحظه . . . « ترونش دوگای » و « کوپیدون » نیز که هر دو استوارشده بودند خبر شده درلحظه ای که « لژون » دست « ماری آن » را میبوسید خودرا بگردن « مورتوواش » وبالو آویختند



مراسم نامزدی رسمی « لژون » دوروز بعد در نمازخانه اردو انجام گردید . . . البته چون کشیشی نبود این وظیفه بعهده مسیو دوکارانتك - گذاشته شده بود پیرمرد بسیار متاثر بنظر می آمد . . . داماد متفکر بود و چون در میان شادی بیحد وحصر سربازان ورفقای چهارگانه آخرین ادعیه خوانده شد باخستگی بکناری رفت

سرتیپ و « ارموی » پیش آمده دست لژون را صمیمانه فشردند و چون هورای سربازان بآسمان رفته بود سرتیپ گفت :

- واقعاً امروز چه روز خوبی است . . . همه آنهائیکه مدتها باهم فداکاری کرده اند جمع هستند و پاداش فداکاریها را می بینند

و « ارموی » که چند لحظه بود باطراف مینگریست گفت :

- ناشناسای « میلداه » ! ...

سرتیپ پرسید : - راستی او کجاست .. چرا پیش ما نمی‌آید... باید می پرسید چرا هیچکس سراغ او را نگرفت

مسیو کارانتك که گفتیم در گوشه ای ایستاده بود پیش آمد و با تأثر گفت :

- او اکنون خیلی از ما دور است ... گوش کنید او برای من کاغذی فرستاده است که تمبر « کازابلانکا » دارد و خواهش کرده‌است در حضور همه بخوانم

آن وقت دست در جیب برد ... پاکتی در آورد و پرسید :

- اجازه میدهید ؟ ...

بیاد خاطره محبوب آن دختر سکوت محض حکمفرما گشت و در میان همین سکوت و توجه فرستاده صلیب احمر نامه همکار فدا کار خود را این طور خواند :

« پدر مهربان و گرامی ... فوراً باید از اینکه بی خبر شما

« را ترك گفتم معذرت بخواهم ... برای من دیگر مقدور

« نبود در ستات بمانم ... دلیلش را اکنون شما میدانید ولی

« من خیلی زود تر خبر داشتم ...

« با وجود این قلب من همیشه بیاد شما .. بیاد محیط سربازخانه

« و بیاد « او » میلرزد .. سعادت همه شما را از خدا میخواهم

« من .. فردا صبح زود با کشتی عازم ایتالیا هستم ... در آنجا

« بدیری وارد خواهم شد و برای همیشه در بروی خود خواهم

« بست فقط برای آنکه با خاطرات شیرین گذشته تنها و خوش

« باشم ... احساس میکنم موقع خواندن این سطور متأثر

« هستند و شاید گریه می کنید ... ولی خیر ... من از

« سرنوشت خود راضی هستم شما هم فقط برایم دعا کنید ...

« سلام بشما .. بسرهنك ... بسربازان و یك بوسه ... تنها

« یك بوسه آن هم بوسه یك خواهر برای « او » ...

خدا نگهدار ...

دختر شما

« میلداه »

براستی مسیو کارانتك گریه میکرد ... سایرین هم حالتی نظیر او

داشتند . . . فقط اوون نگاهی به « ماری آن » انداخت و با بی خیالی تبسمی کرد

فرستاده صلیب احمر یکبار دیگر هم گفت :

بیچاره دختر ! ...

« پایان - مهدی دولت آبادی »

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس انتظامی [illegible]

۲۔ اساتذۂ جامعہ [illegible] پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے [illegible] رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبا [illegible] دو کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ [illegible] بی اے اور [illegible] ایم اے، ایل ایل بی [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب [illegible] فی کتاب [illegible] لیا جائے گا۔

۵۔ [illegible] کتابیں [illegible] جاری کی جائیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں اگر گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری [illegible]

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط